

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_232235**

UNIVERSAL  
LIBRARY



OUP—881—5-8-74—15.000

**OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY**

Call No. ۸۹۱۵۵۱۵۱ Accession No. P 114

Author ۶ ماه شرف خانہ کوردستانی

Title دیوان

This book should be returned on or before the date last marked below.

---





تاری نظم

## دیباچه

بسم الله الرحمن الرحيم

(۱۷) کردستان که از ایالت‌های غربی ایران است حاکم نشین کنونیش شهر سنج میاشد . طبیعت در حسن و زیبایی این قطعه خاک بهیچوجه خود داری ننموده . آب و هوایش خوب کوهستان و جلگه‌هایش باصفا . در اثر مزایای طبیعی مردمان باهوش و ذکا و اشخاص شجاع و منکی به نفس تربیت مینماید . در ادوار پیش یکی از دارالعلم‌های مهم خوانده شده . علمای بزرگ و ادبای نامی از کردستان قدم بعرصه وجود گذاشته‌اند تألیفات مفیده خاصه در حکمت و کلام از آنها باقی است قسمتی از آن در مطابع مصر بطبع رسیده و اکنون مورد استفاده عموم محصلین دیار کرد و عرب است . قریحه و افکار و ذوق سرشار ادبای تمام صفحه کردستان در ابتکار مضامین دلکش جالب توجه و رونق بخش عالم ادبیات است . نکات بدیعه و طرز های نوین در اشعار خود بالسنه فارسی و کردی و عربی بکار برده‌اند . مقامات عرفانی حضرت مولانا خالد شهرزوری نصایح حکیمانه ملاخضر رودباری . اندرز های سودمند شیخ وسیم بزرگ . آیات نغز خانای قبادی مضامین بکر ملا عبد الرحیم تایجوزی مشهور بمولوی متخلص بمعنوم . لطایف بدیعی ملاخضر متخلص به نالی . اشعار نمکین شیخ محمد فخر العلماء . طبیات و فکاهیات شیخ رضای کرکوکسی . غزلیات دلفریب و فغانی و حریق و سالم و هجری و چندین اشخاص محترم دیگر ( که تعداد موجب تطویل است ) هر یک بنوبت خود برهان قاطع و دلیل ساطع بر تسلط و استعداد فطری گروه کرد در عالم ادبیات بشمار میاید

احساسات شاعرانه نگارنده را در ایام جوانی بجهتجو از مدونات شعریه ادبای نامی این دیار وادار نمود متأسفانه دواوین ایشان بواسطه بی مبالاتی غالباًتجمع نیافته واکثر آثارشان دستخوش تطاول فراموشکاری شده ازهریک جزقطعات قابلی در السنه و افواه ییادگار نمانده بود . برای جمع آوری آثار هر يك عملاً شروع باقداماتی نمود . در نتیجه صرف پاره از اوقات بجمع قسمتی از آثار ادبی وشعری این نوابغ کرد موفقیت حاصل شد . دواوینی از قبیل دیوان مثنویات و عقاید فارسی و کردی از مولوی و دیوان غزلیات از نالی را بطرز مطلوب منتظم ساخت . درضمن این اشتغال به اشعار و غزلیات چند از ادبیه اریه متخلصه بمستوره آشنا و به تفحص از حالات وجمع آثار و ایات اونیز پرداخت نام این شاعره گمنام کرد را تاجائیکه دسترس بوده زنده وبمفاخر ادبیه ادبای کردستانضمیمه نمود . متجاوز از دو هزار بیت از غزلیات و قطعات ورباعیات و ترجیعات و مرثیاتی و مثنویات از او بدست آورده زیور تدوین بخشید

تصور میرود عدم مبالات به تربیت نسوان بعضی از ظاهر بینان کوتاه فکر را دچار حیرت کند که چابک سواری در میدان سخنوری فقط از خصایص غالبه طبقه رجال است . خیر چنین نیست . هر گاه صریح حدیث نبوی صلی الله علیه وآله وسلم طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة اتباع شود و زنان بتحصیل علوم وادار کردند حس کنجکاووی و لطافت طبع و باریکی فکر که در طبقه نسوان غلبه دارد ایجاب مینماید که عالم ادبیات از مبتکرات این طبقه رونقی بسزا گیرد نگارنده مدتها مایل بود مقداری را که از دیوان این ادبیه کرد بدست آورده برای تهییج احساسات ادبی عالم نسوان بمعرض نمایش گذاشته طبع و منشر

سازد وسایل فراهم نبود تا اینکه جناب مستطاب اجل آقای میرزا اسد الله خان کردستانی بکنون آگاه شد . مراتب معارف پروری و علاقه مندی باحیای مائر مسقط الرأس تأییدش نمود که ملتزم نگارنده برآورده شود وبامساعدت مادی ایشان طبع آن صورت گرفت .

﴿ نام نیکی گر بماند زادمی ﴾ به کزو ماند سرای زرنگار ﴿﴾

### ( تذکره حالات مؤلفه )

مستوره ماه شرف خانم نام داشته در حدود سنه ۱۲۲۰ یا ۱۲۱۹ هجری در کردستان متولد شده در حدود سنه ۱۲۶۳ یا سنه ۱۲۶۴ پس از طی ۴۴ سال مراحل زندگی بدرود جهان گفته . دختر ابوالحسن بیك ولد محمد آقای ناظر کردستانی میباشد . خانواده اش معروف به قادری و جدش ناظر صندوقخانه ولات کردستان و پدرش از مقربین آن سلسله و از محترمین عصر خود بشمار بوده است . رضا قلی خان هدایت در جلد دوم کتاب مجمع الفصحا در ضمن ذکر شعرای معاصر در صفحه ۴۵۶ منطبعه طهران مینویسد « مستوره کردستانی از نسوان نجیبه مشهوره صیبه ابوالحسن بیك و منكوحه خسرو خان والی سنندج بوده اغلب خطوط را خوش مینگاشته زنی عقیفه جمیله مردانه بوده ماه شرف خانم نام داشته در سنه ۱۲۶۳ رحلت یافته » میرزا علی اکبر صادق الملك در کتاب حدیقه ناصریه که تاریخ کردستان است مینویسد « یکی از این خانواده زنی است عمو زاده حقیر که اسم او ماه شرف خانم و متخلص به مستوره فی الواقع سزاوار است نظر بفضل و کمال و خط و ربط و شعر و انشائی که این عقیفه دارا بوده اسم او را مورخین عالم در صفحات تاریخ خود یادگار ثبت و ضبط نمایند قریب بیست هزار شعر دیوان غزلیات و قصاید و غیره را دارد چهل و چهار سال دوره زندگانی را طی کرده در ۱۲۶۴ هجری رخت از این سرای فانی بریست این مستوره عیال خسرو خان والی مشهور بنا کام بوده است » در مدت

هشتاد سال از رحلت این فاضله اکثر آثارش از بین رفته آنچه را نگارنده تاکنون بدست آورده یکی همین دیوان است که از دوهزار شعر تجاوز مینماید و یکی کتاب تاریخ کردستان در شرح حالات و حکمرانی ولات اردلان از بدو تأسیس این سلسله تازمان مؤلفه که قریب باقرض است میباشد .

از مندرجاتش در ضمن شرح حکمرانی خسرو خان ناکام والی کردستان چنین مفهوم میشود که در نتیجه سوء نظریکه از طرف والی مرقوم نسبت به پدر و اعمامش تولید و مورد غضب واقع شده اند و بعد مرتفع گردیده بنای مواصلت با ایشان گذاشته و ماه شرف خانم مستوره را بحباله نکاح والی در آورده اند .

در چندین محل از کتاب تاریخش اشعار و قطعات دیگر بمناسبت مقام نیز دارد که مناسبت انتقال باین دیوان نداشت . رساله دیگر در عقاید و شریعات از او دیده شده که مراتب کمالاتش را در دیانت نیز مکشوف میسازد . باز و جش خسرو خان ناکام که طبع موزونی داشته مغالزه نموده اند دیوان غزلیات خسرو خان نیز بدردست است ارباب ذوق میتوانند در قریحه شعری هر دو قضاوت نمایند . در یکی از غزلها شاعر شهیر معارضش یغمای جندقی را ستوده و در مدیحه اش اغراق شاعرانه نموده . از حماسه اش نسبت بخود مفهوم میشود که در نهایت عفاف و پاکدامنی بوده است .

آقای شیخ الرئیس ( افسر ) رئیس محترم انجمن ادبی ایران در ضمن تذکر از این شاعره اظهار فرمودند که شرح حال مستوره در کتاب تذکره فاضل خان گروسی موسوم به انجمن خاقان نیز مسطور است نگارنده در حین اقدام بطبع دست رس بکتاب مزبور پیدا نکرد که بمعرض استفاده خوانندگان گذارد . بهر حال فلوکان النساء کمن ذکرنا لفضلت النساء عالی الرجال .

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

- ۱ -

از بهر تکلم چو کشائی دهنّت را	مجذوب شود جان لب شکر شکنت را
طوطی نکند میل شکرخائی از این پس	کَر بشنود آوازه شیرین سخنت را
آوخ چه بلائی که بود رشک گل و سرو	آن قامت شمشاد و عذار سمت را
تو قنّه عامی شده مفتون دل خلقی	دیدند چو آن آفت چشم قنّت را
من خود به وفای تو برابر نه نمایم	با ملک تکین بوسه لعل عدنت را
هان عرضه مدد گوهر وصلت بر اغیار	غیر از من مهجور که داند نمنّت را

مستورد بر یار لب از ناله فرو بند  
رحمی نکند ز آنکه دل ممتحنّت را

بزیر برقع جمال زیبا	کنی زمانی گر آشکا را
فقیر و مفلس غنی و منعم	بخاک راهت قنند از پا
چومهر گردون ترانخوانم	مشال رویت بسته مانی
مه جمالت نکو تر آمد	که هرچه گویم فزون ز آنی
	که ماه و گل را صفت ندانم
	ز روی شیرین ز شکل لیلی
	خندک مژگان چو بر گماری
	سمند خوبی دمی که رانی
سپهر نالد ز اضطرابم	ربودی از کف توان و انابم
توفته کردی چنین خرابم	بلعل می گون بچشم شهلا

ز درد هجران دگر تالم      بیاغ شادی چو سرو بالم  
صبا رساند ز کوی وصلت      اسکر نویدی بجانی ما

دریغ ماندم نهان و مستور      چو گنج قارون خفی و مشهور  
چسان تالم چو ناله نی      چرا نگریم چو چشم مینا

بیکی غمزه چشمان بر بودی دل ما را  
زان زجورت نکتم ناله که در مذهب عاشق  
هر که در سر هوس روی نگاریش نباشد  
من چسان شیفته روی تو و وائله مویم  
شربتی ز آندهنش درده و از غم برهانش  
بو فای تو قسم بوسه از لعل لبانت  
با چنین طلعت زیبا که ترا هست مه من  
وین ستم بین که نبائی صنما عهد و وفارا  
صادق آن نیست تحمل نکند بار جفا را  
گو مخوان آدمیش بلکه مثالیت زخارا  
بدو چشمت که زهم می نشناسم سرو پارا  
دل که در چاه ز نخدان تو افتاده خدارا  
من بجانی بخرم گر بفروشی تو نگارا  
مهر از بر تو روی تو کند کسب ضیا را

این خطا بین که تو مستوره مقابل نمودی

نکته زلف وی و رایحه مشک خطا را

جانم فدایت ساقیا باز آر آن جلابرا  
باتشنه کام هجر او وصف از بهای وصل کو  
تا صبح که از دیدگان خونابه میسازم روان  
ایدوستان من از جفا افغان نمیدارم روا  
تمثال رویش را اگر نقاش چینی بنگرد  
کی مقتدای دین ما یاد از مسلمانی کند  
ز آن باده شیرین کن دمی کام من و احباب را  
آنکو بدجله بگذرد قیمت چه داند آب را  
هر شب که میبینم بخوابان نر کس بیخواب را  
گرا و بقیدم آورد گردن نهم طناب را  
دیگر نیارد در قام نقش بت سقلا برا  
از چهره آن کافر بچه گر بکند جلابرا

گوئی صبوری خوی کن مستوره از هجران وی

مشکل که بر بود از کفم دامان صبر و تاب را

مقیم کعبه گر بیند بت ترسائی ما را  
بجنت گر فند چون شعله آتش زجا خیزد  
زرخ چون پرده بگذارد زسوزش شعله اندازد  
کند روشن بقندیل حرم شمع کلیسارا  
بسان هیزم دوزخ بسوزد نخل طوبی را  
عیان از آستین سازد بد بیضی موسی را

کشد گر خیمه حسش بر این اقلیم مستوره

برد از خاطر معجون خیال روی لیلی را

با عاشق دلدادۀ خود چند خدا را  
از آه شرر بار فقیران حدری کن  
نه رنگ خضاب است بر آن دست نگارین  
در روز ازل جز ستم و ظلم گمانم  
از کف ندهی قاعده جو و جفا را  
کافاق به یک شعله بسوزند نگارا  
از خون من خسته بکف بسته خنا را  
ز اسناد نیاموخته رسم وفا را

مستوره چنان واله و شیدا شده کز عشق

دیگر نشناسد به سر خود سر و پا را

بی مهر یارا از چنه خدا را  
تا کی به بزم محرم رقیبان  
نا کرده جرمی خونم چه ربزی  
گوئی که قاتل بر قتل من کیست  
معدوم کردی رسم وفا را  
تا چند سازی محروم ما را  
رسم است باشد حدی جفا را  
آنکو ز خونم بسته خنا را

مستوره را آه تأثیر نبود

در آن دلی کو باشد چو خارا

شیرین دهنا سیم تما مهر عذارا  
در ملک وجود من دلباخته زار  
ز اندازه مبر بهر خدا رنجش مارا  
تا چند زنی پنجه بیداد خندارا

قربانی وجود تو مستوره چون شود

یک ره نظر کنی من حالت تپاه را

- ب -

یتو از تن توان و از دل تاب  
بهر تفریح جان زمهرم ده  
ز آنکه داروی درد ناسورم  
بسر کشته ات ز روی وفا  
آه و افسوس کز غم جانان  
بر رخم بسته شد در امید  
رفته ای بی وفا مرا دریا  
ساقیا جرعه زباده ناب  
نیست جز از کف تو جام شراب  
ای بت سنگدل دهی بشتاب  
سوی شیب آمدم بهمد شباب  
افتوح یا مفتح الابواب

هست مستوره چون زر قارون

شهره و نیست در جهان خراب

افغان به يك اشاره جادوی دلفریب  
چیره است بر خرابی عشاق خاطر  
کر بامنت عناب بود نازنین رواست  
برقع چرا به طلعت زیبا فکند  
کر نیش میزنی تو به از نوش دیگران  
وی بی سبب زمخصل ما آستین فشان  
ایمه ربودی از کف من دامن شکیب  
واندیشه نباشدت از داور حبیب  
سر کشته غمت متحمل شود غیب  
جانا چه لایق است چنین شیوه را حجیب  
ونرا دهی تو درد چه حاجت بود طیب  
رفتی هزاردل چومنت هست در رکیب

این ظلم را بین که به مستوره میکنی

محروم او ز وصل تو محرم برت رقیب

ز شمع عارضت کاشانه دل روشن است امشب  
ز چهره قامت و روی نگارین محفل شوقم  
بسنبل شانه را از نکهت گل آشنا کردی  
ملائک در نشاط از جلوه بزم من است امشب  
تو گوئی منیت نسرین و سروسوس است امشب  
که پنداری جهان پر مشک ناب و لادن است امشب

بحمدالله دگر از بر تو خورشید روی تو  
تار مقدمش نقد روان بنهاده ام بر کف  
مدار اکنون طمع از من بیان نکند سنجی را  
مرا ویرانه دل رشک گوی ایمن است امشب  
که آن مهر روی را کلبه خانه جان مسکن است امشب  
که از ذوق وصالش کلبه طبعم الکن است امشب

عجبتر بین ترا مستوره دلبر در کنار و پس

چرا از خون دل دامانت رشک کلشن است امشب

از هجر تو من ناله چو نی میکنم امشب  
از بهر خدا بند زاری مدهیدم  
گر نیست بدل داغ توای یار جفا جو  
گر خسروم از مهر دهد بار بمشکو  
خون میخورم و مستی می میکنم امشب  
من نوحه بیانک دف و نی میکنم امشب  
این ناله و افغان همه کی میکنم امشب  
خنده به بساط جم و کی میکنم امشب

مستوره چو آن شه بودم قبله حاجات

هنگام دعا روی بوی می کنم امشب

بر عذارت خوی بود آن یا کلاب  
آن بنا گوش است یا ماه منیر  
مستی از چشم تو بایستم که نیست  
ای خوشا هنگام فروردین و گل  
دولت جاوید جوئی گویمت  
راستی گویم ندارد نازنین  
یا بگیل از قطره شبنم حباب  
و آن لب نوش است یا لعل مذاق  
ور نه کی باشد مرا میل شراب  
باده و معشوق و آواز رباب  
وصل دلبر خاصه در عهد شباب  
آتش دوزخ چو هجرت النهاب

بی رخت مستوره را اندر سماع

نالیه باهل بود بانک ذباب

ش ت -

می خلاست کسی را که بچو من غمگین است  
صفت طینت پناک و اب لغت با الله  
دوستان آن بت عیار ستمگر نگرید  
رقعی و رفت توانم زتن و هوش ز سر  
خاصه کین فصل گل و موسم فروردین است  
توان گفت چه مطبوع و چسان رنگین است  
که نکار کفش از خون من مسکین است  
باز آکز غم تو دیده و دل خونین است

این هفه از ستم یار تو مستوره منال

رسم و آئین بت سنگدل ما این است

از حال دل خون شده ام کی خبزش هست  
رحم از چه بمن آن بت بیرحم نیارد  
دلدار از آن با من دلداده جفا کرد  
خاک قدم دوست برویم به مژگان  
باری که باغیار جفا جو نظرش هست  
این ناله اگرزان دل سنگین اتروش هست  
بس عاشق سرگشته خونین جگرش هست  
گر جانب محنتکده ما گذرش هست

مستوره هر آنکس بدلش مهرحییی است

از دیده روان اشک چورخشان کهرش هست

کجا گل چون رخ نیکوی یاز است  
مرا هم گل تو هم کلشن تو باشی  
نه نغیل هفجو زلفت پر شکنج است  
خوش آن عاشق که هر شام و سحر گاه  
صنوبر کئی چو بالای نکار است  
بسیر باغ و گلندارم چه کار است  
نه تر کس همچو چشمت پر خمار است  
ز صهبای وصال باده خنوار است  
چه غم کان نازنینم غمگساز است  
چطای دهر اگر از حسد فزون است

بکرد کلشن حنق تو ای گل . . .

جو مستوره غزلخوان صد هزار است

آرند بهای سر مو روی زمین  
جرمیم نه وجود تو بامن زحد افزون  
سر گشته وادی غمغم نبودت ای شه  
بر ریش جگر ریزیم آخر زجفا چند  
من خود فروشم بهمه خلد برینت  
قربان تو من از چه بود اینهمه کینت  
رحمی ز چه برعاشق مسکین غمینت  
هر دم نمکی از لب لعل نمکینت

مپسند جفا ای شه خوبان بسر خود

زین پیش بمستوره بیمار حزینت

ساختم زان به مهر بر کینت  
من بیدل ز جان و دل باشم  
باز از خون عاشقان فکار  
آخر ای شوخ بیوفا تا چند  
هر کسی را دلیست در عالم  
خوشتر ازشهد وشکر است مرا  
که همین است رسم و آئینت  
عاشق خال های مشکینت  
گشت رنگین کف نگارینت  
رحم ناید به حال مسکینت  
بسته در قید زلف پر چینت  
زهر خد از لبان شیرینت

در کذر زین خیال مستوره

گر به یغما رود دل و دینت

چنانم از بر آن جان جهان رقت  
مبند ای ساربان محمل که امروز  
روا باشد شوم زولیده چون موی  
دریغ آن گل بسوی خوی شتابان  
که گوئی از تم یکباره جان رقت  
ز آب چشم توان کاروان رقت  
ز شهر ما جو آن موی میان رقت  
خلاف خواهش ما دوستان رقت

جو شد آن مه روان مستوره گفتا

که افسوس آفتاب اردلان رقت

تا چند جفا با من قربان تن و جانت  
میسوزم و میسازم ای ماه ز هجرات  
دلخسته و محزونم از نرگس بيمارت  
انصاف بده جانا از بهر خدا تا کی

هرچند زیدادت جان ودلم از کف رفت

جان ودل مستوره قربان دل و جانت

چشم مست نه همین مارا زدلیکانه ساخت  
شمع رخسار ترا نازم که در هر جا دلیست  
حسن تو گر پنجه در معموره عشق افکند  
ای رفیق از حال زار من چه میرسی مپرس  
از نگاهی عالمی را بیخود و دیوانه ساخت  
در هوای خویش سوزان صورت پروانه ساخت  
میتواند يك زمان آن ملك را ویرانه ساخت  
بیخودم از عقل و هوش آن نرگس مستانه ساخت

الحذر زان ماه روی سرو بالا الحذر

کژروش مستوره را کالیوه و دیوانه ساخت

تا مهر تو در دل فسکار است  
تنها نه منم قلیل عشقت  
در چشم چو توتیا است مارا  
خرم دل آنکه از ره صدق  
ابروی تو یا هلال یا قوس  
شاهی که مدام جبرئیلش  
ضرغام الحق علی که وصفش  
هر کس که ز صدق بنده اش شد

مارا نه شکیب و نه قرار است  
قربان تو همچو من هزار است  
خاکی که ترا بر آن گذار است  
چون من به محبت دچار است  
یا در کف شاه ذوالفقار است  
بر در که عام پرده دار است  
بیرون ز حساب و از شمار است  
بر جمله شهنش افتخار است

مستوره زغم منال زیرا

مولای تو شیر کردگار است

تنها نه جان خسته من بی قرار تست  
با بلبل ستمزده ای گل جفا مکن  
هر جا دلی بود بجهان داغدار تست  
کردم سراغی از دل گمگشته دیدمش  
بر قتل من ز کک شه حسن را خطی است  
آن سبزه دمیده که زیب عذار تست

گاهی بنامه یار ز رحمت به خاطر آر

مستوره فکار که امیدوار تست

گر چه نهان از دیده غم نیست چون دل جای تست  
کی ماه اندر آسمان چون روی خوبند لکش است  
دارم اگر جان و تنی قربان خاک پای تست  
ای دلربای ماهوش تو خفته اندر خواب خوش  
کی سرو اندر بوستان چون قامت رعنائی تست  
بر صحن باغ و گلستان کربیکدرم ای دلستان  
زین قصه کی داری خبر کافاق پر غوغای تست  
آید بچشم کلغزی چون بیرخ زیبای تست

جانا بیجز جور و جفا از تو نمی بینم وفا

وین بوالمعجب تر دلبر امستوره خودشیدای تست

دل عالمی ربود است نگاه دلفریبیت  
اگرم کشی بزاری و گرم زنی بخواری  
همگی مطیع فرمان شب و روز در کیت  
بوفدا و جور ای مه بفلک شیه باشی  
بخدا که من نرنجم ز جفا و از عتیت  
من ازین غم نهانی دل و دین بدادم از کف  
نه بنام از فرازت نه بنالم از نشیت  
که تو فارغی ز حال دل یار ناشمکیت

ز تن فکار مستوره مدام می بفالی

بجوانحت تو مرهم تنهد مگر طبیعت

هرگز ترحمی بمن مبتلات نیست  
معلوم شد که طفلی و خوف از خدات نیست  
گر بینم از وفات بیالین پس از وفات  
مقصوم از خدای بغیر از وفات نیست

دانم ترحمی به من مبتلات نیست  
ورنه بکیش عشق صیام و صلوة نیست  
دانم که این مناع محقر بهات نیست  
مانند نوش لعل تو شهد و نبات نیست  
ما ذره و تو شاه رخی سوی مات نیست

مستوره چون بکوی وفا پا نهاده

جنوسوختن دگر چوسمندر سزات نیست

مهی ربود زدل تاب و طاقم از دست  
جفا نمود و ستم کرد و رفت و عهد شکست  
نه بیمی از شرر آه من وفای گسست  
دلم نشانه غم کرد و مرغ جانم خست  
فرنکیم خیرم گر ز خود زمانی هست  
زما برید و پس آنکه بدیکری پیوست

دلی بحلقه کیسوش پای بند آمد

چه مشکل است که مستوره گرتواند جست

وین نه دهن بل زلال ماء معین است  
لعل بدخشانی است و در ثمین است  
آف جانها ورهزن دل و دین است  
باقد سرو چمن که گفت چنین است  
گلشن رویت بلی بهشت برین است

بگره نظر بسوی من ای یوفا فکن  
مقصود من سجود بدان طلق ابرو است  
ما نقد جان بوصل تو خوش داده ایم لیک  
چون زلف و عارضت شبه و مه ندیده ام  
ای آفتاب حسن بهر سو فروغ تست

به يك اشاره چشمان جادوانه مست  
چو دل بحلقه زلفش بقید شد ناگه  
نه خوفی از دل محزون و ماش مهر برید  
بناوك مژه آن سست عهد سخت کمان  
در آن دمی که خبر دار از وجود ویم  
بین توشومی اختر که یار بی سببی

این نه گل و سنبل است زلف و جبین است  
خود لب و دندان نه آنچنان که توداری  
چشم خمار تو شوخ چشم بغمزه  
کس مه و گل را ندید چون تو بخوبی  
نوش دهان تو کوثریست مجسم

نکته کوی و شمیم سنبل مویت      به ز نسیم بهشت و نافه چین است  
عقل ز وصفت بحیرت است چه گوید      نقش بدیع تو کی ز ماء وزطین است  
تا به کان وجود پسای نهادم      مهر لقای نوام بسینه مکین است

نالۀ مستوره سخت گشته حذر کن

وای بر آن نالۀ دلش بکمین است

در فلک ماه نوی رخشان است	یا که مهری بسما تابان است
خال بر صفحه رویش کوئی	نقطه بر ورق قرآن است
غلطم خال و لبش دانی چیست	نقل هند و بچه و حیوان است
قامت و چهره و زلفش به صفا	غیرت سرو و گل و ربحان است
لعل نوشش به اطافت صد بار	برتر از لعل و به ازمرجان است
دم ز وصفش نزند پیر خرد	چون ز شرح صفش حیران است
زین همه جرم تنالم هرگز	ز آنکه مهر علیم درجان است
ناوک سینه شکافش کوئی	تیر دلدوز شه مردان است
حیدر سالب غالب که زجان	قیصرش حاجب و جم دربن است

فتنه مستوره به گیتی امروز

همگی زان نه که قنان است

امروز چو ساقی بچمن فصل خزان است	می ده مکن اندیشه که ماه رمضان است
از موعظه شیخ میندیش و بکف نه	رطلی دوسه کین فتویم از پیرمغان است
ای روح روان ریز بکامم قدحی چند	زان باده بيش که مرا روح روان است
آنکس که در این فصل می ناب توشد	انسان نبود بلکه ز نوع حیوان است

من ملك جهان را به بها بدهم و بگیرم .  
 تنها نه مریا بیخودیخ از نشاء خمر است  
 امروز متکثر شانه زدی زلف دو تا را  
 لرزان بزم ای گل دل عمده زه بجزرت

یکدم سوی مستوره زرحمت نگران باش  
 عمریست که چشمش بوفایت نگران است

کشته عشق ترا کار بجز زاری نیست  
 شومی بخت نگر ای مه آزاده من  
 همان ز افسانه اغیار ز دستم ندهی  
 از جفای تو تالم که شعارش با من  
 دل آواره چرا بیده باشد مقنون  
 دلبر ترک در آفاق بسی باشد لیک

بهر مستوره به یغما چه کمر می بندی  
 غیر دل دربر او هر چه پنداری نیست

صبح است و صبحی زدگانرا تب و تابست  
 ما گوش بر افسانه زهاد نداریم  
 دی شیخ بمسجد سخن از توبه همی گفت  
 گر سبحة صد دانه گشتم نه گنه بود  
 يك بوسه يك عطر تمسح نگر فتم  
 چاه ذقت مسکن مشك است و عینر است  
 ساقی قدحی چارده غمها می ناب است  
 کاوراد سحر گاهی ما جام شراب است  
 دزمصطبه امروز زمی مست و خراب است  
 زنار ز زلف تو به بستم که ثواب است  
 از لعل تو کان غیزت یاقوت مذاب است  
 کج دهن معدن عطر است و گلاب است

دائم نظر مهر بمستوره نداری . . .

وین نیم نگه ماهمن از روی عتاب است

نکته مینواست یاز دوست شمیم است  
کلشن روی تو یاریاض نعیم است  
زانکه مثلت زنوع انس عدیم است  
ینومرا در نظر بهشت ججیم است  
خوف ز عقبی مکن خدای کریم است  
بسته قید ترا ز قتل چه یم است

خاطر مستوره را بجور میازار

زانکه بکیش وفا گناه عظیم است

چون روی تواله در چمن نیست  
ماتد تو در شکر فروشی  
این نکته جانقرا که در تنست  
سر چشمه نوش روح بخشست  
در برزن و شهر فتنه امروز  
با مغبجکان مدام نوشم

مستوره بجز خیال دلبر

در این دل زار منتحن نیست

گل آمد و عندلیب شیدا است  
بر طرف چمن یا که آنجا  
زین بس من وساقی ومی و جام  
زاهد تو و سلسیل و کوثر  
آن شوخ ز دلبران یکنوا  
هنگام می و نشاط صحرا است  
اسباب طرب همه مهیا است  
کین رسم ستوده خاصه ما است  
ما را لب مهوشی مهنا است  
در شیوه حسن و ناز یکنوا است

زنجیر دل خراب مجنون      از طرهٔ پرشکنج لیلی است  
آیات لطافت و نکوئی      در صفحه صورتت هویدا است  
دامن مفشان که از نکویان      این شیوهٔ سرکشی نهزیا است

مستوره مناع دین و دل بین

در دست بنان شهر یغما است

دل رفت زدست ما و چون رفت      زنجیری و واله و جنون رفت  
ما را ز کف ای نکار غماز      از هجر تو دامن سکون رفت  
شب تا سحرم ز چشمه چشم ❀      از جور تو دجله های خون رفت  
از دل نرود خیال تو زانک ❀      مهتر باشی سر اندرون رفت  
دل در بر من فسوس آخر ❀      ز آن نقشه چشم ذوفنون رفت  
بود آنمه از چهای شیرین ❀      جوری بفریب بیستون رفت

مستوره بما هزار خواری

از حیلۀ آسمان دون رفت

تا کی ای کافر شام روز و شب در جستجویت      عاقبت ترسم بخواری جاندهم در آرزویت  
از دل و جانم هم ایدلبر کمینه جانفدایت      گردوانی صدرهم بگریزم و آیم بسویت  
خود تو آن تابنده خورشیدی که مهر عالم آرا      میکند کسب ضیا هر شامگه از صبح رویت  
قتۀ جانها است جادوی دو چشم نیم مست      شورش دلها است زنجیر دوزلف مشکبویت  
ماه گر دون منفعل از غیرت خد ملیحت      سروستان پا بگل از حسرت قد نکویت  
همچو من یکس فراوان خستهٔ آهوی چشمت      همچو من بیدل هزاران بسته یکنار مویت

عمر صرف نیکنامی شد ز تقوی پای میکش

خوش بود مستوره این بدنامی از جام و سبویت

کفر عشقم و خونم بحقیقت هدر است  
 بامپدی که زآهم منکر آن مه خیر است  
 چه شکفتی است اگر ناله ما بی اثر است  
 بامنش چرخ زبس شعبده اندر نظر است  
 بالله از همت آفتاده اهل هنر است  
 عرش را پایه زارکان درش بست تر است  
 زبیدار گویمش این نیز رسول دیگر است  
 قصه موسی و افسانه نار و شجر است

جز غم دوست هوای دگرم کی بهر است  
 تا سحر شب همه شب نالم و اختر شرم  
 دل سخت تو جوی سنگدل از آهن و رویت  
 بسرت می نشاسم دگر از هم سرو یا  
 این گهر نیز که از کلک خیالم ریزد  
 میر اقلیم سخن حضرت یغما که زجاء  
 آن مہین زبده آفاق که از معجز نطق  
 آتش شوق من و جذبه کوش دانی

ناله مستوره مکن گرچه دلت یغما برد

زینغت شیوه دگر خوردن خون جگر است

به زمرهم گر خورم زخمی من از بازو و دوست  
 دامنا دارم فزون بر بای دل از موی دوست  
 قیله حاجات باشد حاجب نیکوی دوست  
 بر نه گردانم دگر روی خودم از روی دوست  
 علقبت میا بدم جان باخنی در کوی دوست  
 من زجان و دل همی باشم کیمین هندوی دوست  
 دیده بکشایند یک نظاره بر کیسوی دوست  
 نکبت فردوس بایم دوستان از بوی دوست

گر براند و برخواند عاشقم بر خوبی دوست  
 از سر کوی و فاراه گریزم نیست ز آنک  
 گر نواز دبنده ام ورم میگدازد چا کریم  
 گر به تیغم میزند من از ره صدق و صفا  
 حاش لله ما و سکوی غیر ماوی ساختن  
 شهر یاران هندوان بر در بسی دارند لیک  
 کاشکی آنانکه میل سنبلیستان میکنند  
 یا کاستان و کلم میل تماشا کی بود

فتیها مستوره شد نایاب در عالم ولی

فته گریه سب هبنا از بر کس جلدوی دوست

آن بی تکافت جلالتش به گویند این است  
 ما ندیدیم نیکی نازره به پسران سیرو  
 گزونی این سر و خرامان که چنین میکند  
 این ملک یا بملک مساره نوستی و نه  
 بوصف زیبائی او را نتوانم کفین  
 زلف و روی تو بنام که بدین زیبائی  
 دل محزون من و سلسله زلف انگار  
 کبر از ماهوشان گرچه زبید لیکن

غیرت سنبل و رشک قمر و پروین است  
 یا که شمشاد بر او رسته به سیمین است  
 آسمی نیست همانا که ز هورالعین است  
 کجی چنین صورت مطبوع ز نساء و طین است  
 ابوچ خورشید و مه و باغ گل و نسیم است  
 پیش صاحب نظران مظهر کفر و دین است  
 همچو گنجشک ضعیفی بکف شاهین است  
 چکم چون مه من دایر با تمکین است

شکوه مستوره مکن شیوه خوبان جهان

همه ناز است و عذاب است و جفا و نین است

لوحش الله ز صفا همچو تو دلداری نیست  
 پیش مضموری چشم تو بهمیرم که دگر  
 خوب رویان همه جفا خایل چورند ولی  
 شد خراب از غم هجران تو بنیاد بدلم  
 خروان جای بمشکو بگزدند ولی  
 چه غم از شیخ ربود از کفها سبزه زهد

مثل روی تو کمال تازه بگلزاری نیست  
 همچو چشمت بچمن زر گس خماری نیست  
 در صفت سیم تنان چون تو جفاکاری نیست  
 بی آبلای او آه که بجماری نیست  
 فقرا را بیجهان سایه دیواری نیست  
 بدر کلیسا مگرم رشته زناری نیست

دعوی فضل تو مستوره مکن ز آنکه بدر

فاضلان را بیخدا بایه و بقرداری نیست

- ج -

ای خاک کف پای تو پر تارک ما تاج  
 زبید که ستانی ز مه و مهر ملک باج

خوبان جهان را همه نعلین تو افسر  
برقوس دوا برو چو نهی ناولك مزگان  
ما كشته مجربم و تو داری دم عیسی  
چون روز منور شود از طلعت خوبت  
قربان نگاه تو من ای شوخ پریش  
از خرمین وصلت مه بی مهر زكاتی  
رسم است عطا کن تو بمسئوره محتاج

- ح -

باز هنگام بهار آمد و اینست صلاح  
خوش بود هاله بلبل شیدا بصبح  
سوی میخانه بیا گز کرم پیر مغان  
ما عیار همه خوبان بمحك در زده ایم  
توی آن ماه که درظلمت روحی مشکوه  
من وازدشته توسر کشی این بوالعجبی است  
لعل نوشین بنکلم بگشا تا که شود  
گره خاطر مسئوله و جمعی مفتاح

- د -

ترا ای سیمین بر رخ چوزانف پرشکن لرزد  
بصحرای قیامت گردین قامت بیاخیزی  
خرامان چونشوی در طرف باغ ایسرو نوخیزم  
مرا چون برگ بید از غم روان ممنحن لرزد  
شفیع حشر را بر حالت خود جان و تن لرزد  
ز غیرت دلربای فاخته اندر چمن لرزد

توای رشك گل و كلشن بسوی گلستان بخرام      كه تا گل چاك سازد جامه وزغم نسترن لرزد

پی وصلت مدام اغیار را در جام لیک ای مه

ز زهر هجرت و مستوره را جان در بدن لرزد

باد از ملك ختن غایه سا می آید      یا كه از طرف چمن یک صبا می آید

یانسی می است ز چین نافه گشا می آید      یا شیمی است كه از کوی شما می آید

آشه حسن كه غارتگر دین و دل ماست      چه خطا دیده كه از راه ختا می آید

جان شیزین كم ایتار نسیمی كه از او      نكهت خسرو پرویز لقا می آید

ای طیب از چه بمستوره نگاه می نكنی

درد مندی است با امید دوا می آید

این نسیمی كه چنین مشك فشان می آید      مگر از کوی توای جان جهان می آید

نفس باد صبا چون دم هبسی ز چمن      جسم بیجان مرا راحت جان می آید

بهر تسکین دل خون شده ام شام و سحر      یك فرخ بی دلدار نهان می آید

شكر ایزد كه بکوری رقیبان سوی من      نامه خسرو جمشید نشان می آید

هر كه بنهاد چو مستوره قدم در ره عشق

كار فرمای كمران تا بکمران می آید

آن پری بین تاجه زیا می رود      از پی تاراج دل ها می رود

وای بر حال گرقاران عشق      ترك خونریزی به یغما می رود

رحمی آخر نایدت ای سنگدل      با چنین جویری كه بر ما می رود

قامت سرو صنوبر خم گرفت      در چمن كان سرو بالا می رود

از غمت مستوره در صحرای عشق

واله و مجنون و شیدا می رود

قاصدوی از کوی جانان می رسد	مژده ای دل بر تنم جان می رسد
نکلتی یوسفی بکنان می رسد	باد عنبر بیز می آید منگور
دعبسدم اینک به پایان می رسد	منت ایزد را که شبهای فزاق
درد هجران هم بدرمان می رسد	شد چو داغ از مرهم وصل تو به

جوی اشک از دیده مستوره مبار

سویت آن سرو خرامان می رسد

چو متجون مرا جا بیابان نمی شد	دل لایم گر چو سندان نمی شد
ورقعیهای دانش پریشان نمی شد	مرا کار دل گر بسامان رسیدی
دگر قصه از کفر و ایمان نمی شد	بزاهد تو رشک مه ارو نمودی
رخ گلرخان لعل و مرجان نمی شد	مکن منعم از باده گن می نبودی
مرا درد محتاج درمان نمی شد	طیب دل درد مند از تو بودی
دل و جانم آماج پیکان نمی شد	نظر گر توانستم از تو گرفتنی

بس گر نه مستوره سودای عشقتن

بندی نغمه سنج و غزلخوبن نمیشه

ور فروشد بگسان لیک بما فروشد	خرم آنروز که دلدار جفا فروشد
دردی از یار که دارد به دوا فروشد	عشق چون پخته شد و گشت جنون عاشق زاز
بهمه ورد سحر کاه شما فروشد	پیر میخانه ما جرعه ددی ای شیخ
عاشق آتشت که در عشق ریا فروشد	زاهد از طاعت و تقوی چه زنی اینهمه لاف

روش و شیوه عصمت بود این مستوره

به متاع دوی جهان شرم و حیا فروشد

حیف از آنمه بيمهر که خود عهد نپاید  
 گرچه پیوند مودت گسلايد وليکن  
 نقش رویش نظر مانی چين گبر بنگارد  
 مادر پير فلک ور نه چين طفل نزاید  
 دل و دینم بر باید چوبیکی نظره گشاید  
 دگر از رشک مثالش سرانگشت بخاید

باز مستوره بیسختی جهان دل بنهادی

چون بدونیک گذار است ترا صبر بیاید

از سوزش دل ما آن مه خیر نباشد  
 شبهای وصل دلبر با آه و ناله هر دم  
 این لطف و نازنینی در نامه و گل ندیدم  
 زبید که طینت تو از آب و گل فخوانم  
 سنک است آندل سخت یا خود ز آهن و روست  
 آخر بجرم عشقت خون مرا چه ریزی  
 یا آه درد مندان صاحب اثر نباشد  
 دست دعا بر آرم کانرا سحر نباشد  
 مانند نوش لعنت شهد و شکر نباشد  
 نقشی بدین لطیفی چون در بشر نباشد  
 کفش ناو کی از آهم یگره گذر نباشد  
 در هیچ کیش عاشق خویش هدر نباشد

از قید و بند زلفش مستوره چند نالی

آنکو بجست زین دام صاحب نظر نباشد

زلف بر عروض چو ایشان میکند  
 میکند هل گمرد کلزار برخش  
 لوحش الله صکفر زلف آن صنم  
 می نیاشد فتنه در اقلیم عشق  
 ماه من گر پرده بر دارد ز رخ  
 دل ببرد و جان بقاوت نیز هم  
 ناید اندر و هم عالم کاین جفا  
 خاطر جمعی بریشان می کند  
 آنچه بلبل در گلستان می کند  
 روق اسلام بطلاق می کند  
 هر چه هست آنچشم فنان می کند  
 مهر روی از شرم پنهان می کند  
 وین ستم بین محمد ایمان می کند  
 بسن آن سرو خرامان می کند

دوستان گویند عییم کان فلان جان فدای خوب رویان می کند  
گر سر یاریت با مستوره هست  
دین و دل بهر تو قربان میکند  
خار می چینم اگر گل بکفم و آنرسد  
دل ز سودای رخت آتش غم افروزد  
بچمن سرو زشرم قد تو یا بگل است  
طبع خام من اوصاف جمالت هیات  
رحمتی قصه دل تا بچون در نکشد  
تو خود ای سنگدل آخر چه بلائی یارب  
قطره می نوشم اگر دست بدبیا نرسد  
چه شکفتی است که دودش بپریا نرسد  
برخ وزلف تو خود سنبل وزیا نرسد  
که بوصف تو پری عقل توانا نرسد  
چاره سوز جگر تا که بسودا نرسد  
که دل هیچکس از تو به تمنا نرسد

بایه شعر بلند است بسی لیک در بیخ  
دست مستوره به دامان مطیعا نرسد  
دل با غم تو شام و سحر غلغله دارد  
از رشته عهد تو بریدن توانم  
از ما خبرت نیست مگر کوی توای مه  
شبهای فراق این دل محزون متعاقب  
پیوسته صنم تاله کنم از سر کویت  
آلوده مکن با غم جانان دل خود را  
سودای تو در کشور جان منزله دارد  
پیوند وفایت که بسی سلسله دارد  
تا کلبه ویران چه قدر فاصله دارد  
نالد ز غمت چون کای بلبله دارد  
وین بوالعجب آن دل بچه سان حوصله دارد  
کین قافله تا حشر ز بی قافله دارد

اظهار وفا سنگدل از تو نپذیرند  
مستوره ز جور تو بجانت گله دارد  
اگر آن مهر گسل بر سریمان آید  
باز در قالب فرسوده مناجان آید

قد جان در قدم يك صبا ز آن ريزم  
شاهد گل خوی خجلت بجين ميرزد  
از حيا سرو چمن پای بگل ميماند  
حلقه گوش بتان نعل سمنش گردد  
تاتورقی ز برم ز آتش حرمان شب و روز  
قصه سوز فراق تو ننگجد به بيان  
گر تو يما بودت خاطر مجموع ولی

به سوی معرفتش ره نبود مستوره

هر که يروی نگاری به گلستان آيد

دل محزون ز غم هجر چنان ميلرزد  
هر کجا قصه حسن تو مرا دیده بر آب  
صنما بار فراق تو کمران است مرا  
بسکه نالم بدرت شب همه شب تا بسحر  
جان به آماج نهادم پی تيرت اکنون

نگهی جانب مستوره کن از مهر بين

که چسان از غمت ای روح روان ميلرزد

چون صبا دوش بدان گيسوی خم در خم خورد  
اعتدال قد موزون ترا دید چو سرو  
پور گشتاسب گر آن ناوله مژگان دیدی  
خورد دل در خم ثعبان کمندت زخمی  
قصه نافه تاتار و خطا بر هم خورد  
گشت چو گانی و از رشك قدا و خم خورد  
آمدی يادش از آن چوبه که از رستم خورد  
آنچنان بهم يداد گر از بلغم خورد

آتش عشق ترا سینه ما مضمهر داشت  
غم هجران ترا خاطر ما مدغم خورد  
زخمی از ناله دلروز تو بر جان دارم  
کافرم جزغم روی تو اگر مرهم خورد  
باده از چشم تو مستوره نه تنها بکشید  
زین می و باده و مل بلکه همه عالم خورد

دل دگر باره در آن زلف بزنجیر افتاد  
چکنم چاره که این کار زتدبیر افتاد  
بس شبم یاد فراق تو بخاطر بگذشت  
دل سودا زده از ناله شبگیر افتاد  
حنشی لوح قضا قسمت ما غم نوشت  
درازل قصه همان است که تقدیر افتاد  
تو بدان چشم سیه مست بسویم نظری  
نیستت از من دل داده چه تقصیر افتاد  
خوش بود گر نهی پای بجشم زیرا  
روز گاری است مر این غره ز تعمیر افتاد  
دی از آن دلبر سیمین ذقم قاصد وصل  
مژده داد و دگر باره بتأخیر افتاد

شفقتی بردل مستوره بیدل سکه چنین

رفق از کوی توو خسته و دلگیر افتاد

جد انسان آتشم شد شعله ور از عشق یار خود  
که شب خوابم نبرد از ناله های زار زار خود  
گذشتی باو دیر بر اطمینان در خاک و خون دیدی  
سرت کردم نرسیدی چرا از دامنار خود  
بیک نظاره دل بردی زدستم بس جفا کردی  
مگر آئین خوبان این بود با غمگسار خود  
همی گویند خلقم دل بداف دلبر مده بلرب  
چگونه ندهمش دل چون ندارم اختیار خود  
ستم با عاشق بیچاره ای بیداد گرتا کی  
خند را یک زمان زخمی بجان یقینار خود  
مرانه شکوه تنها از جفای گلرخان باشد  
شکایتها بسی داریم ما از روزگار خود

چنان ز احباب بد دیدم کون مستوره می خواهم

شوم آواره دهر و کنم ترک دیار خود

ز گریه دامنم ز آلودگیا پاک میگردد  
شب و روز فراقم ناله آتشناك میگردد  
چو صید بسملمش آویزه فراك میگردد  
از این تیر نکه آخر دلم صد چاك میگردد  
بلی رسمی است یار بیدلان بیاك میگردد  
نه بر کام دلم یکدور این افلاك میگردد

مرا مستوره از بار گنه اندیشه کی باشد

شفیع حشر گر شاهنشاه لولاك میگردد

پس قرنی به تم روح روان باز آید  
مرغ دلی در نفس سینه پرواز آید  
جز بان با صنمی مونس و دمساز آید  
باده چشم تو به از می وبگماز آید  
ز آنکه ماتند تو شوخی بجهان شاد آید  
خوش بود سویم اگر با همه اعزاز آید

باسگان در تو هر که صفائی دازد

بهمه دهر چو مستوره سر افراز آید

کش بدل هیچ اثر ناله شبگیر نکرد  
درد چشم تو بنام زچه تجزیر نکرد  
یمی از آو من خسته دلگیر نکرد  
خوف از نوک سان و دم شمبیر نکرد

شب هجران دو چشم آنچنان نوناك میگردد  
شر در خرمن خورشید و مه در او فتد ز انسان  
بنام تا بخنگ ناز آن صیاد بشیند  
بسویم آن پری گاهی نظر می افکند دامن  
بتی دارم ز قتل جان عشاقان نیندیشد  
خدارا ای منجم باز گو خاکم بسر تا کی

بسر تربتم از آن بست طماز آید  
شاهباز نکه او چو شود بال گشای  
بهمه عمر نبردم حسه از چاه کسی  
مست دیدار ترا حاجت می نیست از انك  
توان از تو گیسستن بدگر پیوستن  
بخبر پرسی احوال گناه آن شه حسن

چرخ از آن از وجع چشم تو تقصیر نکرد  
رشکم آنست که در لوح قضا کلاک قدر  
زان رمذ کرده که در چشم تو جا میدانم  
جیش در دیکه بچشم تو همی ناختم مگر

خیرتم تر گس مست بی بگرفتن وی  
 بی بهودی چشمت زدم آهی لیکن  
 زان سر زلف چرا چنبرو زنجیر نکرد  
 آه از آن ناله یهوده که تأثیر نکرد

سخت مستوره از این درد چرا ناله کنی

چرخ تابود در آزار تو تأخیر نکرد

آن پریچهره که دوشینه بیزم ما بود  
 ده چه بزمی کل و شمع و نی و بربط همه جمع  
 سرخوش از باد من و ساقی و آن طرفه صنم  
 از وفا داری و از صبر و شکیبائی و عشق  
 زاهدان لاف مزین نقد مسلمانی تو  
 هر که در مسجد و میخانه بچشم آوردم  
 وصف او را نتوان گفت چنان زیبا بود  
 خنده جام می و فقهه مینا بود  
 تاسحر قصه ز قتل و می و از صها بود  
 هر چه زان جمله سخن رفت ازین شیدا بود  
 خود بدیدم بکف مغچه ترسا بود  
 همه را دامی از آن زلف سیه برپا بود

دی بغمزه صنمی سلسله موئی بگذشت

دل مستوره و جمعی بیرش یغما بود

تیری پی قلم ز خندان مژه بکشد  
 ای ساقی گلچهره یکی جام می آور  
 تاپیر مغان از من و زاهد چه ستاند  
 نساج قضا بافت چو دیبای وجودم  
 یارب بیچه طالع من دل داده بزادم  
 ای طور جفا همجو صفادر تو هویدا  
 گر تیغ زنی من نگر بیزم ز تو اما  
 معشوقه بسی بگسلد از عاشق خود لیک  
 دلدار جفا پیشه زهی طالع مسعود  
 من گوش بر آنم نبود شیخ چه فرمود  
 آن خرقة پشمینه و این دلق می آلود  
 در کار که کن زغمش تار زد و بود  
 کین خاطر محزون زغم هیچ نیاسود  
 وی رسم وفا پیش تو چون مهر تو مفقود  
 در کشتن سر گشته عشقت نبود سود  
 ای رهن بازار محبت نه چه تو زود

مستوره چنان زیست تواند ز جفایت

بازان همه مقبول و مرا این غم زده مردود

گر کلشن بهشت کسان آرزو کنند  
امروز ساقیا ز سبوی می به جام ریز  
فوج فرشته را به سماع اندر آورند  
پیران و بارسا و برهمن حیب را  
ما خود بکنم راز چه کوشیم گوش دار  
آید شمیم مهر و محبت ز ترنم

مستوره پا بکوی ترحم نمی نهند

خوبان شهر از چه به یداد خو کنند

ترك مست تو چو قصد من دلگیر کند  
چشم فانات بنظاره چو بر بکشايد  
نیغ ابروت بکین تا که میان می بندد  
زلف مشکینت بنازم که بدین طراری  
گر بجان بازی عشاق تو فرمان بدهی  
نیم بسمل چو منش بسته قتراک فزون  
گنج جان خواهی اگر خاک ره فانی شو

روش آن شه خوبان بکر مستوره

که خرام بت چین و مه کشمیر کند

چهره گلی تا نیند بابل از دل چون خروشد  
هر که سوی دوست پوید میل گلذارش نباشد  
دلبر مارا بگو بهر خدا صورت پوشد  
ماه من آخر حیات جاودانی حاصل آرد  
هر که روی یار جوید بهر سیر کل نکوشد  
باده در طرف کاستان هر که از دست تو نوشد

مشتری دادم بهای لعل آتشف می ندانند  
 ای مسلمانان ز عشقش از چه شمت می زنیدم  
 من خریدارم بجان گروی بیجانش میفروشد  
 کشته چشم تو منج شیخ و زاهد کی پذیرد  
 کافران کش بر چنین تمثال زیبا دل نجو شد  
 وای زلف تو بند پیر و مفتی کی نبو شد

سپیل اشکم رنگت طوفان آمد و ممتوره دادم

از خجای آن بری این چشمه تا محشر بجو شد

بی تو یاران دل پر ناله و افغان دارند  
 معشر خسته دلان مهر تو را در دل زار  
 ناله گیرند ز سر تا که به تن جان دارند  
 همچو گنجی است که در خانه ویران دارند  
 کز خود ای مظهر خوبی چه بلائی یارب  
 همچو خود شیفته در شهر فزون میبیم  
 کز تو داغی همه برسینه سوزان دارند  
 ککشکان غم خود را بوفاکن نظری  
 که چسان از غم عشقت تن بیجان دارند  
 نقش روی تو در آفاق پیرهان دارند  
 عارف و زاهد و عامی همه در صمت حق  
 قصه عشق ازین سوخته بنهان دارند  
 کفر خلدن کی بعلاج من و ناله بردارند  
 که چون بسرو با کشته فراوان دارند

فانبران بهر دل خلقی و مسفوره مدام

طره و سلسله از زلف بریشان دارند

نه تنها خاطر ما از غم دلبر غمی ندارد  
 چه غم گر ملک دل آمد خراب از جور او زبیرا  
 بدین امید کین زخم آخر از وی بر همی دارد  
 ز خجالتش سخی و ز سلفر وی ز مزه می دارد  
 بزغار وفا کین رشته نادر محکمی دارد  
 گرم خنجر زند بر خنجر و پیکان بجان شادام  
 مزاظرف خم و میخانه بعد از کعبه به کانبجا  
 گسستم جعبه زهد و پیا و خود میان بستم

در این ایام گل از حور و جنت یاد می نارد  
بطرف باغ هر کس صحبتی با همدمی دارد  
زهجرش بسکه اشک از چشمه چشم فروریزد  
دگر مشوره این سرچشمه تا محشر نمی دارد

آنچه آن عیار بدخو با من بیدل کند  
گفته در بزم خودت روزی با سان جادهم  
چون به حمل جاگزیند آن پریش سر کنم  
در قدمش جاندهم گرجان همیخواهد زمن  
گر دم عیسی زمانی روح بخش آمد کون  
تا سحر از شادمانی ها دگر می نفوم

بخشگی خواهی اگر مشوره عشق آموز بس

مشق باشد عشق کان هر جاهلی کامل کند

هر کسی وصل تو جوید هر کرا لعل تو باید  
برفشان زلف مغنبر گویدان عطار دیگر  
بلبل کلزار رویت بسته ز نار مویت  
گردمی آئی به پیشم و رگهی خوانی بخویشم  
آفت دل ها و دینی فتنه روی زمینی  
رشک ماه آسمانی غیرت حور جنانی  
تو نه خود از آب و خاک کی شد یقینم روح پاکی  
گر بمهرم مینوازی و ربهرم میکدازی

شهد از بهر چه نوشد شکر از بهر چه خاید  
عود قماری نسوزد مشک ناتاری نساید  
مهر با کس در نبندد عهد با کس در نیاید  
از دل نالان ریشم وصل تو غمها زداید  
شبه تو در نازنینی مادر گیتی نزاید  
چون تو در شیرین زبانی در نظر هر کز نیاید  
شایدت گرجان پرستد زیدت کردل ستاید  
جز تو محبوبی نخواهم جز تو مطلوبم نشاید

تابکی از هجر جانان سر کنی مستوره افغان

غم مخور شبهای هجران عاقبت دانه سر آید

بی می از صهبای چشمان مست و خمیاری کند  
 عاقبت خود شهره اندر شهر و بازار کند  
 از کرم زنجیر زان گیسوی طرارم کند  
 گر خراب از فتنها آن چشم بیمارم کند  
 چشم خواب آلوده اش از خواب بیدارم کند  
 دور از روی نگار و کوی دلدارم کند

در خم زلف آن صنم آخر گرفتارم کند  
 گر چه من گمنام عشقم لیک دانم آن بری  
 سر کنم دیوانگیها آن مسلسل طره بلکه  
 حاش لله می تنالم از خرابی های مل  
 بیخودم از نرگس مستانه وی هم مگر  
 فتنه اغیار و جور روزگار آخر همی

من از این هستی بیجانم زانکه هجر دوستان  
 یسکمان از جان خود مستوره بیزارم کند

بعد عمری ناله بیحاصلم صاحب اثر شد  
 العذر کان سنگدل را دل ز بیختم سخت تر شد  
 خلقی از جور تو دل خون ای نگار سیمبر شد  
 آخر از هجرت نهال آرزویم بی ثمر شد  
 یتو هر برگ کلم در دیده نیش نیشتر شد  
 از نکویان جهانم سر بسر قطع نظر شد

یار امشب گوئی از آه جهان سوزم خبر شد  
 گفتم از افغان مگر سازم دلش را نرم لیکن  
 جمعی از ناز تو مفتون ای نهال مهوش آمد  
 کامرانها ز وصلت بس تمنا بود ما را  
 جذب به شوقم سوی گلشن کشید و لیک جانان  
 تا نظر انداختم ای مه بخورشید جمالت

بسکه در قتل دل عشاق کوشیدی نگارا  
 عاقبت مستوره از کویت بخواری در بدر شد

- ر -

که ما را از آب کوثر لعل یار نازنین خوشتر  
 مرا وصل نگارینی ز خلد و حور عین خوشتر  
 نهم سر خاک کویش چه نمر از یب جبین خوشتر  
 ز صد ملک سلیمانیم در زیر نگین خوشتر

برو زاهد ز لال سلسبیلت باد ارزانی  
 ز حور و رجت ای واعظ خدا را چند می لافی  
 بفرق فرقدان به می نسایم لیک در راهش  
 گدائی بر سر کوی بنی با ناله و افغان

دل دیوانه اندر روی و موی او مقید شد  
بلی در مذهب و ندان صلاح کفر و دین خوشتر  
از این پس در چمن بابلان هم نغمه خواهم شد  
که فریاد از جفای گلر خان با آن و این خوشتر  
بکام دل گرم زان لعل میگون بوسه بخشد  
مرا مستوره ز اقلیم کی و ملک نکین خوشتر

دوستان فصل بهار است می و گل خوشتر  
در چمن بانگ نی و ناله بلبل خوشتر  
گوش بر موعظه بیهده شیخ مسدا  
زین همه قول و فسون ساغری از مل خوشتر  
دهن و لعل لب و دیده و گیسوی توام  
از نبات و شکرو نرگس و سنبل خوشتر  
از سریر شهی و دولت جاوید مرا  
سایه مرحمت خسرو عادل خوشتر  
چند مستوره ز بیداد فلک ناله کنی  
در غم چرخ ستمکار تحمل خوشتر

دل سرگشته چو شد در سر زلف تو اسیر  
نه شکفتنی است که دیوانگی است و زنجیر  
بچه تقشمت بتوانیم مقابل کردن  
که ز خوبان جهانت نبود شبه و نظیر  
گر ملامتگر ما روی تو بیند داند  
که در این عشق مرا هیچ نباشد تقصیر  
تا ابد منخسف از عقد ذنب خواهد ماند  
لاف از همسریت ~~سگر~~ بزند ماه منیر  
تو بری یا ملکی ورنه ز انسان هرگز  
کلك قدرت نکشیده چو تو زیبا تصویر  
حیرتم کی توانی تو به آن خلق قلیل  
بفکنی گر نظر لطف باین مخلق کثیر  
من و جانی است تشار قدمت سازم بس  
جان مستوره فدایت ز چه باشی دلگیر

بزلفت دل نه پیوندد اگر دیوانه کمتر  
گراز شمع رخت دوری کنم پروانه کمتر  
ز گویت رخت بر بستم زهی بخت تو سیمین بر  
که غوغا کشد و در حضرتت افسانه کمتر

کناره چون زب زبمت در گزیدم ماهوش میگو  
ز چشم مست جانان بس خمار آلوده ام ساقی  
بمویت گشت کاسد از صبا بازار عطاران  
ز عشقت بسته ام از ناله و افغان دولب آری

بمجنونان سروش از رحلت مستوره چونگوید  
همیگویند وه وه در جهان فرزانه کمتر

- ز -

ساقی بهار و فصل گل آمد زمهر خیز  
دامان وصل را ز کف آسان نمیدهم  
ای عاقلان ملامت مجنون چه فایده  
جز نام دوست ورد نباشد مرا مدام  
ای پاسبان چه رانیم از در خدا برا  
چون کوی دوست کعبه اصحاب دل بود  
من عهد خویش را نه چنان سست بسته ام  
یکباره دل گسست زدنیاو هر چه هست  
در کوی یار شورش و افغان عاشقان  
دبری است تا که چرخ بکامم نیرود

مستوره صبر در غم ایام خوشتر است

بخت نه یاور است چو سود اینهمه ستیز

شادی وصل پس از سوک فراق است امروز  
بزم عیش است و نکارم بوثاق است امروز

چنگک عود و دود فونی ساقی و بر بطن کل ومی  
یاد نامم د گراز تلخی هجران همه عمر  
دلبرم از در یاری بخرامید مگر . . .  
شکر لله همه ما را با تاق است امروز  
بسکه شیرینی و صلح بمداق مست امروز  
کو کب بخت رقیبان بمحاق است امروز

بر خلاف روش خویش فلک مستوره

بامنش صلح و باغیاری نفاق است امروز

با رخ چون ماه و گیسوان سمن بیز  
دشنه ابروت یا که سیف سرافکن  
خوش بود ای ساقی محافل مستان  
مست و خرابم کنی ز جام لبالب  
موسم گل در رسید و ساز نوا خوان  
گوش با فسانه های شیخ میفکن . . .  
روح بیخشد همی بمرده دیرین . . .  
میلت اگر قتل عاشقان فکار است  
از پی قتل من خراب تو مستیز  
ناوک مزگانن یا که خنجر خون ریز  
با لب میگون و چشمهای شر انگیز  
باده نابم دهی ز شیشه لبریز  
غفات تو تا بسکی ز بهر طرب خیز  
راه خرابات پیش گیر و بهرهیز  
آن لب میگون و زلفهای دل آویز  
جمله به تیغ نهند گردن و من نیز

شعر تو مستوره در زمانه دهد بس

زیب بیزم قباد و محفل پرویز

( س )

واعظ بفکر موعظه من مست از کووس  
در کوی عشق حاجب و دربان و بنده اند  
شیرین لبان ز رشک لب خون دل خورند  
خورشید را رواست کشد پرده بر جمال  
بد نام عشق یار شدم خوش بزن بکوس  
سلطان روم و خسرو ایران و بطر روس  
روزی گنی بتخت ملاحظت تو کرد جلوس  
چون ز آسمان حسن توی شمس الشموس

هر لحظه بر درت صنما بشت کرده ختم  
اغیار جمله محرم وایکن ز روی تو  
باشد مرا همیشه بکام دل رقیب  
هر گز مشو تو غره بدامادی جهان  
چون من هزار عاشق مسکین بدستبوس  
محروم من که بهره ندارم بجز فسوس  
اشک و عذار غیرت یاقوت و سند روس  
چشم و فامدار از این شوی صدعروس

مستوره سالها است که خویم فغان بود

از جور بارو حیلہ این چرخ آنوس

- ش -

جز هوای می و رود و هوس دلبر خویش  
هر گز اندیشه ام این نیست که کوناه شبی  
من از افسانه اغیار تقالم لیکن \*  
بویا باشدم از شادی آفاق کسریز  
ستر کبری شه دین ثانی زهرا آنکو  
کز جفا دست همیدار خدارا ورنه  
بسرت مهر کسم راه نه درخاطر خویش  
باتو روز آورم و گیرم اندر بر خویش  
شکرها باشدم از کجروی اختر خویش  
گر شمارد زوفا دوست مرا چاکر خویش  
نعل نعلینش کند مهر بسر افسر خویش  
داوری از تو دهم عرضه برداور خویش

سر خوش از باده دوشینه به آواز رباب

خواند مستوره بر یار بری پیکر خویش

خوش آنزمان که دگر ره بکام خوبش  
دعا حکم ز پیش تا ابد سحر نبود  
بخت خسرو و ملک جم و تکین ارزه  
بخاک پای عزیزش قسم ~~که~~ رشک آید  
ز قد و خند تو ای ماه روی سیم اندام  
نشانم و بز نم چند بوسه بر دهنش  
شبی ~~که~~ جای دهد چرخ در گنارنش  
تسم لب لعل و حسلاوت سخنش  
مرا بنالیه ساید گهی ~~که~~ بر بدنش  
چمن بگریه بر حال سرو نسنرنش

دمی که پای تفرج بطرف باغ نهی بری تو رونق نسرين و سنبل و سمنش.

بمژده جان بدهم از سرور مستوره

کرم صبا برساند نوید آمدنش

از آنم میرسد هر لحظه بردل نبش آزارش که دانم غیر من بسیار کس باشد خریدارش

ز چین زلف او کردم سراغ دل خجل ماندم ز بس کاویخته دیدم دل خلقی بهر تارش

نه تنها من بدام زلف مشکینش گرفتارم هزاران عاشق سرگشته دارد جعد طرارش

بمصر دلبری یوسف صفت آن ماه کمانی ز حد افزون بود شوخ زلیخاوش خریدارش

فشاند جان شیرین در رهش از شوق مستوره

دهد از مهر گر خسرو شبی در بزم خود بارش

ما ندیدیم ز خوبان جهان نیازش ز آدمی نیست بزیائی و حسن و نازش

حاجت زیور و پیرایه و زینش نبود کافرید است بصد حسین خدا ز آغازش

ما هر وی است و نهم دیده و سر در قدمش نازنین است کشم من زدل و جان نازش

من ز هجرش نکتم ناله افغان و لیکن رشکم آنست که اغیار شود دم سازش

همه شب گوش چو مسمار بدر میدارم بو که تا بشنوم از رخنه در آوازش

کس نماند بجهان از پی بر بودن دل وه اگر باز کند دیده جادو بازش

روز گاریست که مستوره من خسته زار

خون دل میخورم از آن ننگه طنازش

- ط -

سازم او رویش مقابل با مه رخشان غلط زلفش از همسر کم با سنبل و ریحان غلط

بهر سو گندی به و الشمس رخس کردم نظیر گنت هان اندیشه کن از خوردن قرآن غلط

از جمال ماه رویانم از آن بگرفت دل  
در خرامیدن باینارش بجز از جان و سر  
از جفای گلرخان بلبل صفت ایدل منال  
من ازو کویم شکایت او کنداز من فغان  
مهر ورزی غیر با آن اختر تابان غلط  
گر پیای او فشانم گوهر شایان غلط  
ناله از خوبان خطا بیداد از جانان غلط  
العیاذ ای دوستان این شکوه افغان غلط

داده وصلش آنچنان مستوره لدتها بجان

گر کنم باردگر بیداد از هجران غلط

- ع -

نوای بلبل زارم همی خورد بسماع  
مرا و کوی خرابات و جام می زین بس  
دگر ز صومعه و شیخ پاکشم زیرا  
زمن تو جان طلبی در رهت یفشانم  
تو ترک مست درینا وفا نمی پائی  
چه حاجت است بایمای نعل و گوشه چشم  
مگر عروس چمن را رسیده وقت وداع  
نه با کسیم ستیز و نه با تنیم نزاع  
گرفته است مرا سخت دل از این اوضاع  
ولی تار تو هیاهات این قلیل متاع  
که آزموده ترا دل بسی بهر انواع  
بگویی هر چه بخواهی که امرتست مطاع

مراتبی است که با یک کرشمه مستوره

هزار زاهد صد ساله آورد به سماع

- غ -

خاشاک و خار باتو مرا به زورد باغ  
در تار کیسوی تو مقید بود مدام  
تا وصف طلعت تو متصل بیان کنم  
زهری که از وفا تو همیریزیم بجام  
باغ و کلم بچشم بود یتو دردو داغ  
دل را چه میکنی تو ز جای دگر سراغ  
کنجی طلب همی کنم و خاطری فراغ  
بهنر زشهدی ازد کرم هست در اباغ

گر از رخ چو ماه تو جلباب بفرکنی      تیره شب مرا نبود حاجت چراغ  
قاصد پیام ما سوی آن ماهوش رسان      بر بیک نکته نشوشتد جز بلاغ  
مستوره صددریغ که زین گلستان دریغ  
آواز بلبلان خوش الحان و بانگ زاغ

- ف -

دوش رفته سوی میخانه بصد شوق و شغف      دیدم از هر طرفی مغبجکان صف در صف  
همه با زلف پریشان سیه بر لب نی      همه با عارض تابان چو مه بر کف دف  
پیر در صدر زمی بیخود و گوشش بر چنگ      جامی از باده یا قوت نمایش در کف  
گردا و جمع برهن بیچکان چون کوکب      خود چه قرص مه تابنده که در برج شرف  
پیر مستان چو مرا دید بطنرم گفتا      کی ترا گشته همه عمر گرانمایه تاف  
بنشین شاد یاشام ازین می جامی ﴿﴾      گفتمش من نشوم طالب این آب و علف  
تامرا مهر علی در دل و جانست بود      پیش چشمم دو جهان خوارتر از مشت خزف  
ازین این نکته چو بشنید خروشید بزار      آهی از سینه بر آورد همه سوزش و تاف

گفت مستوره کنون خرم و خندان میباش

چون مدد کبر بود شیر خدا شاه نجف

یاراز ما دلگران شد حیف حیف ﴿﴾      بی سبب نا مهربان شد حیف حیف  
کرد بستم بر زمین چون نقش پای ﴿﴾      ناله ام تا آسمان شد حیف حیف  
نیخل عمرم ای گل نازک بدن ﴿﴾      دور از آن گلشن ! خزان شد حیف حیف  
قامتم خیم همچو پشت ماه نو ﴿﴾      ی تو ای ابرو کمان شد حیف حیف  
بیرخت در گوشه بیت الحزن ﴿﴾      کار من آه و فغان شد حیف حیف

تاشدی از چشم ای سرو روان ع از تنم یکباره جان شد حیف حیف  
روز و شب مستوره را از دیدگان  
جوی خون زین غم روان شد حیف حیف

- ق -

صحن چمن شد دگر رشک بهشت ای رفیق  
خوش بود اندر بهار می باب جویبار  
وصل تو جان بخشدم ورنه چه سود ای عزیز  
نیست عجب گر ترا رحم نباشد بما  
تا غم روی نکار کرده وطن در دلم  
دور از آن و مرا با گل و گلشن چکار  
خیز و بجامم بریز باد صاف رحیق  
لعل روان بخش یار وصل رفیق شفیق  
کشته هجر ترا از زدن با سلیق  
آنکه بساحل بود چیست غمش از غریق  
هست دل ممتحن از همه غم ها عتیق  
بتو بچشم آیدم وسعت جنت مضیق  
در بر مستوره دل ای مه پیمان گسل

همچو سمندر بود ز آتش هجران حریق

گشتم به بحر نیستی منت خدا را چون غریق  
و سغسرای ما سوی کردیم چون مردانه جا  
وارسته دل از هر قبی فارغ بطور احسنی  
تا کی بسوی این و آن بیهوده گوافسانه خوان  
زین کشته دیگر ندروم گرد خلاق نکروم  
صحن چمن شد رستخیز از صوت بلبل ای عزیز  
جان خوش بجانان باختیم هستم ز مادر من عتیق  
شد قصر عرفان جای ما رستیم زین صحن مضیق  
ز آلود گیها دامنی بر چیدام از هر فریق  
زیرا نباشد در جهان ما را بجز جانان شفیق  
شاید ز فیض حق شوم در بوته ایمان حریق  
ساقی بیا در جام ریز آن لاله گون راح رحیق

بعد از هزاران جستجو مستوره جست آن روی و مو

شد رهن دل بوی او گرچه ندانستی طریق

- ك -

نوبت صحبت ساقی خیز با آهنگ چنگ  
 ببلان بر ساحت کاشن نوا خوانند باز  
 خیز در طرف چمن تا باده گلگون کشیم  
 کوزه د، بر جام بر کف محاسب اندر قفا  
 من کجا و دمزدن از عشقت ایمه الحذر  
 به زجلاب است گوئی حنظلم از دست تو

ای خوشا بی تلخ گامی یکزمان با کام دل

در برت گیرد چو جان مستوره جانا تنک تنک

ای مه سیمین عذار با دل چون سنک  
 گر چه ز خوبان هزار است رسم تظام  
 لیک نباشد جفا یار ز دانش بیست  
 لعل تو بایستی و گرنه چه حاجت بر  
 موی تو خواهیم که هست حیرت سنبل  
 خود نه منم پای بند حلقه زلفت بر  
 دست کجا می رسد به دامن وصلت  
 میزن ازین پس تو پشت پای بعصمت

دفتر مستوره را بکوچه و برزن

خلاق سزایند با نوای دف و چنگ

- ل -

هر جا کنی گذاری با این رخ و شمایل  
 گردند از ره صدق خوبانت جمله مایل

شد از غم فراغت پوسیده استخوانم  
سائل زحسن رویت خورشید عالم افروز  
نادان و غافل آنکو تحصیل فضل سازد  
وین بوالعجب که مهرت دردل نگشته زایل  
چون بندگان کویت سلطان هر قبایل  
مهر تو بهتر آمد ما را ز هر فضایل

خوش آن برغم اغیار بیند زمانی ای یار

مستوره دست خودرا در گردنت حمایل

دور از جمال دوست چنان گشتم مملو  
من آنقدر بروی تو دیوانه نیستم  
وصفت نمیتوان به بیان آورم چرا  
حاشا که من ز جور تو فریاد سر کم  
گوئی تو خود بیمبر خوبان عالمی  
عهدی که دوش با صنم شهر بستم  
در مرگ خویشتن شده ام بیگمان عجول  
بار دیگر کنند مرا عاقلان قبول  
حسنت نه آنچنان که تصور کند عقول  
هر کس ز دوست ناله کند دانش چهل  
کایات حسن کرده بشأنت همی نزول  
در عهد خویشتن نکتم تا ابد نکول

مستوره خون ز دیده برو کی فشاندمی

بودی بکوی آن مهم ار رخصت دخول

صبا رساند به بلبل نوید آمدن کل  
بهار آمد و در صحن کستان بدر آمد  
خوشا هوای کستان و شوخ بسته دهانی  
مرا ز سلطنت جم نکوتر است در این دم  
چه ظلم دیده رفیقی و غم رسیده شفیقی  
هر آنکه یک نفس از عمر غافل از تونشید  
چو تو نگار لطیفی و دلربای ظریفی  
کجا مجال تانی کجا مقام تأمل  
لب پیاله بخنده کلوی شیشه بقلقل  
بلب پیاله صبا بکف کللاه سبیل  
وصال یار و نوای هزار و ساغری ازمل  
که روزگار فراق ترا شود متحمل  
بدهر حاصل ازو نیست غیر غبن و تجاهل  
چه حاجت است بزبور چه احتیاج تجمل

مرا تو یار عزیز و بهتر از همه چیزی زغمزه چند مدارا ز عشوه چند تغافل

اگر بکشتن مستوره خاطر توشود خوش

بکش ز قتل منت چیست ای نگار تعلق

ای عارض و گیسوی تو رشک مه و سنبلی دل گردد گل روی توشوریده چو بابل

ای چهره و زلف تو کف موسی و ثعبان وی دیده و لعل تو دم عیسی و بابل

بر باد دهد رانحه مشک تناری بر کیر باد فشانند دمی آن طره و کاکل

ای سرو زروری چوسمن پرده برافکن تا کس نکند میل تماشای رخ گل

ای سرو ز خوبان جهان دست تظلم بر کشور جان چند گشائی به تطاول

اکنون بیرم شکوه جور بر شاهی صهر نبی است و شه دین صاحب دلدل

مستوره من از خلق جهان پای کشیدم

در دامن مولا زده ام دست توسل

ز کویم ایسروردل چه بر بندی تو خود محمل چنان گیریم که در منزل بماند ناقه اندر کل

تو رشک ماه گردونی ز حد وصف بیرونی چگویم کز صفا چونیکه باشد وصف تو مشکل

ز عشقت زار و نالانم ولی زین غصه حیرانم حدیث غم چسان خوانم که تطویلی است لاطایل

بقصدم دل چوبگماری نمی بیچم سرازاری که زان گیسوی طراری مرا دامی بود در دل

ز جزع مست، خمارت جهانی شد گرفتارت کند مرچشم سحارت حدیث سامری باطل

چو دل دادی بان دلبر ز جان یکبارگی بگذر که باشد آن پری بیکر بقتل عاشقان مایل

کرامستوره میجوئی که زینسان دهر میوئی

مرا بگرفت دل گوئی از این تحصیل بیحاصل

- م -

خدا کند رخ چون ماه انورش بینم ... بکام دیده و دل بار دیگرش بینم  
چه خوش بود که شود مست و من در آنمستی بکف صراحی و بر اعل ساعرش بینم  
خال قند بدل و دین من یقین دانم نعوذ بالله اگر چشم کافرش بینم  
خدای را ندمد تا بروز حشر سحر شبی که همچو دل خویش در برش بینم  
مرا به ساحت گلشن چه کار مستوره

اگر رخ کل و قد صنوبرش بینم  
بمعمار غمت تا ملک دل آباد میگردم  
گرم خسرو چو شیرین از وفا پاست نمودی  
بالم خویش را رسواتر از فرهاد میگردم  
ز بیدادم کشی و رحم ناری عاقبت روزی  
پشیمان کردی و گوئی چرا بیدادم میگردم  
گرم زان خسرو خوبان پیامی باد آوردی  
بمژده جان شیرین را تاز باد میگردم

دوباره یافتم مستوره عمری زان سبب خود را

قتیل خنجر خونریز آن جلاد میگردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان باشم مهر بیریدی و من باز تا خون باشم  
ناورم یاد زبوی سمن و سنبل و کل مست از نکبت آن زلف پریشان باشم  
سر ما و قدمت کرتو زما سر خواهی این سر این تیغ و کفن تابع فرمان باشم  
باتو رشک مه و کل کر بدلم خار خلد به از آن بیتو بکل جیدن بستان باشم

گر چه مستوره زلیخا صقم لیک مدام

همچو یوسف ز فراق تو بزندان باشم

مهو گلی بحقیقت و یا فرشته ندانم زهی بدیع جمالی ترا صفت نتوانم  
سرشته اند ز بدوت بمشک و لادن و عنبر ز خالک و آب نباشی و آدمیت نخوانم  
فریب چشم و خم طرهات ببرد ز دستم ز غمزه خسته اینم ز عشوه بسنه آنم

بجان دوست ز هجران دگر صبور نباشم      که شد ز کف بخدادامن شکیب و توانم

دمی بکلبه مستوره گگر ز مهر در آئی

بخاک پات بیای تو نقد جان بفشانم

خمار نرگس مستت چنان ببرد ز دستم      که گریحشر در آیم هنوز بیخود و مستم

بکوی پیر خرابات یکدو جرعه کشیدم      ز زهد خشک وز تزویر شیخ شهر برستم

من این نماز ریائی بجام باده بدادم      زمان ارد بهشتی رسید و توبه شکستم

شوم چو فوت خدا را باده غسل دهیم      سرشته است که ایزد بهی ز روز الستم

توای نکار بمستوره نیستت نظر از چه

بناله سوی سکان درت هماره که هستم

بدو چشم می پرستت که اگر زنی به تیرم      ز محبت تو دل را بوفات بر نگیرم

اگرم تو بنده خوانی همه عمر پادشاهم      بخدا که شاهبازم چو بدام تو اسیرم

بری ارتو بند بندم ز تو مهر نکسلانم      کشی اربجور چندم ز وفات ناگزیرم

بعلاج دل خدا را چه روم بر طبیبان      که بجز وصالت ای دوست دوانمیدیرم

همه نام تست ای مه شب و روز بر زبانم      همه یاد تست جانان مه و سال در خمیرم

برو از برم تو ناصح ز وفادهی چه پندم      زازل بمهر جانان چو سرشته شد خمیرم

نظری بسوی مستوره که من فدای جانت

تو شه جهان حسنی و من ایضم فقیرم

پناه ساختم مردن دمی ناله بیا کردم      که تا آوردمش بکرد بیالین دست و پا کردم

بیرشش از ترحم آن پری بگرفت نادستم      پایش او فنادم نقد جان بهرش فدا کردم

دوزلفش همسر مشک خطا خواندم من و اکنون      ز قول خود پشیمانم غلط گفتم خطا کردم

بهای وصل را در چارسوی عشق جان دادم  
چو پروین چشمها بیدار دیشب تا سحر ایامه  
اگر چه در جهان لیلی و شمع از فرقت جانان

بسنگین دل بتی مستوره مایل شد دل زارم

عجب تر هر چه ز آن کافر جفا دیدم وفا کردم

میک نظاره شوخی کند یکسر بیخ و بنیادم  
بزلقات که از مهرت پریشان هم چو شیرینم  
به پیش تیرمژگانانت هدف کردم دل و جان را  
بچین زلفت از دل پای بست آمد زهی طالع  
بمحرر گیرمت دست و بزلقین تو آویزم  
بحال دردمندان رحمتی ای نخل نوخیزم

فغان مستوره ز انسان از غم جانان کشم از دل

شده کر سامعه افلاکیان را زاه و فریادم

دلبر با من دلباخته پیمان قدیم  
دگر هم هیچ نباشد بدل اندیشه مرگ  
شب یلدای فراقت خدایا میسند  
یارب این شعله هجرم بدل افسرده نما  
لذت وصل تو خوشتر بود از دولت خلد  
ای بخوبی زبان طاق چسان دم بزنم

گردهی بار بمستوره زمانی چه شود

زانکه باشد چوسگی بر سر کوی تو مقیم

تا شدم آنمه ز دیده خواب ندارم  
بسکه بهجران دوست کرده دلم خو  
کافر عشقم بکتم راز چه کوشم  
بهر خدایم ز سر عشق چه بررسی  
ایکه ز هجران دهی بصر تو پندم  
ابرو و روی تو قبله است و کتابم  
میل تماشای آفتاب ندارم  
بهر وصالش دگر شتاب ندارم  
بیم ز تشنوع شیخ و شتاب ندارم  
غمزده ام طاقت جواب ندارم  
صبر چگونه توان که تاب ندارم  
نیست عجب گر سر کتاب ندارم

خیز و بمستوره ده ز باد صافی

جامی کاندیشه از حساب ندارم

تا در مقام صدق و صفا پا گذاشتیم  
ما بندگان در گه عشقیم زان سبب  
زین خاکدان گرفت دل ما مسیح وار  
بر تاقیم از همه عالم رخ نیاز  
از خوب و زشت دهر گذشتیم عاقبت  
از اختلاط عالمیان پا کشیده ایم  
پائی بفرق عالم بالا گذاشتیم  
دستی بناج مهر و نریا گذاشتیم  
پا بر فراز گنبد مینا گذاشتیم  
حاجات خویش را بخداوا گذاشتیم  
جانرا براه زلف سمن سا گذاشتیم  
سر در قدم حضرت مولا گذاشتیم

بر در گهم شهان همه مستوره چا کردند

تارو بدر گه شه لولا گذاشتیم

ژده یاران باز کین دل را بیازی باختم  
بد نحاس قالب ما کیمیا دانی ز چیست  
اهد امروزم سخن از مسجد و منبر مگو  
بتار زلف لیلی صورتی دل بسته شد  
حبذا در عشق بازی خوش قماری باختم  
زانکه جانرا در ره سیمین عذاری باختم  
نقد دین در دیر مادی بانگاری باختم  
همچو مجنون بود گر عقل و شعاری باختم

بابکی گردی چنین مستوره پیرامون دل

جان و سر ما نیز آنجا روزکاری باختم

باز از فراق جانان جانی فکار دارم  
دور از وصال دایر دادی بصیر بدم  
میل نظاره گل هر گز نمیکنم ز آنک  
دوشینه از خرابات جامی کشیدم اکنون  
سر مست چون خرامد من از پی قدومش  
گویند ماهم امشب تا بد ز روزن دل  
دل خود یکی و آنکه ناله هزار دارم  
کوتاب و کوتوانا من کی قرار دارم  
از کشتن جمالی باغ و بهار دارم  
از چشم مست ساقی در سر خماری دارم  
جانم بکف شتابان بهر تار دارم  
از اختر سیاهم کسی اعتبار دارم  
مستوره اهل دلبر چون شد نصیبم آخر

با سلسیل و کوثر دیگر چه کار دارم

وقت آنست که خشت از سر خم بر گیریم  
شده روزه و پس گوش بواعظ نکیم  
از خزان طرف چمن رشک بهشت است بیا  
خرم آنروز که عید آید و ماسر خوش و مست  
گو بمطارد گر غالیه سائی نکند  
ماه تابنده هلد پرده خجیات به جمال  
با حریفان دگر آهنگ طرب بر گیریم  
از کف پیرمغان به دوسه ساغر گیریم  
باده از ساقی آزاده مکرر گیریم  
بوسه چند بکام از آب دایر گیریم  
کز سر زلف بتی توده عنبر گیریم  
گر شبی از رخ چون مهر تو معجز گیریم

سوی مستوره اگر رخس وفا خواهی راند

نعل تو سنت بسر تارک و افسر گیریم

دل شوریده چو بازلف تو پیوست بهم  
از وفای تو گریزم نبود تا که قضا  
بای از جور بکش ترک جفا پیشه چه سود  
توسیه بختی من بین که بکام دل غیر  
تار و پیوند بنان یگسره بگسست بهم  
رشته مهر میان من و تو بست بهم  
ز پس مرگم اگر چند زنی دست بهم  
عهد و پیمان مودت همه بشکست بهم

شصت آن شوخ بنازم که بصد تردستی  
تن و جان و دل و دین از نگهی خست بهم  
چرخ زه گفت و قمر احسن آن سخت کمان  
زد پی صید دلم دست چو با شصت بهم  
همه جا حیرت مستوره از این است که باز  
باز قیب آن بت بدخو ز چه بنشست بهم

از کوی خود دو اندی آخر بصد جفایم  
در خیل عشق بازان رسم من این نباشد  
مارا مران زد در گه همچون غزال وحشی  
بی جرمی ای ستمگر انداختی ز چشمم  
مارا ز کاشن و گل صدف بار خوشتر آید  
شب تا سحر بنالم و آن سنگمدل ندارد  
مستوره از وفایش سر بر لحد گذارم

تا قصه ها پس از من گویند از وفایم

چند بیرحم از جفایت نالها بر پا کنم  
مطلبی مارا نشد حاصل زد رکاهت کنون  
تا مگر بر حالت زارم ترحم آیدت  
هر زمان با چشمهای خون فشان مجنون صفت  
از غم جانان درین بیت الحزن شب تا سحر  
بعد از این بازاهد مسجد سرو کاریم نیست  
ترسم آخر در غمت کوه و بیابان جا کنم  
بهتر آن دیوانه وش روح جانب صحرا کنم  
گریهای نیم شب بر در گهت عمدا کنم  
نالۀ جانسوز از هجر رخ لیالی کنم  
خانه را از اسنک گلگون غیرت دریا کنم  
در کلیسا جان فدای دلبر ترسا کنم

تا بکی مستوره در کنم سخن کوشیم ما

قصه سر بسته آن به زین سپس افشا کنم

که من هنوز بچشمت خراب از می دوشم  
ر بوده طره زلفت زدست طاقت و هوشم  
یا و راهبری کن بکوی باده فروشم  
مرا ز عشق مده بند کین سخن تیوشم  
زمو کب شه دوران رسید مژده بگوشم  
نهاد غاشیه بند کیش چرخ بدوشم  
زبان کشیده بکام وز مدح غیر خموشم  
ز فرو شوکت وی سالومه بجوش و خروشم

هزار مرتبه مستوره گر براندم از در

ز عهد بند کیش من هنوز چشم نیوشم

خیز و میریز بر این آتش افروخته آیم  
جرعه ده صنماز آن می چون لعل مذایم  
روز کاری است که از هجر بتی در تب و تابم  
از یکی جرعه بکن بهر خدا مست و خرابم  
قوی پیر مغان است ره صدق و ثوابم  
من بیچاره دهم جان و دمی کام نیابم

صبر مستوره ز جانان نه شکیب است و تحمل

بخت یارم نه و من نیز پی او نشتابم

بر رغم شیخ شهر بگردش در آرجام  
اندیشه ز واعظ و از روزه و صیام

بیزمتم ای گل نازک بدن پیاله چه نوشم  
گرفته غمزه چشمت ز کف شکیب و قرارم  
ز شیخ شهر ملولم تو پیر میسده لله  
رسیده موسم عیش و نشاط واعظ از این پس  
سحر بطرف کلستان ز باده مست بنا گه  
مه سپهر شهی شاه طوبی آنکه زاول  
شهی که تابی مدحش قلم بکف بگرفتم  
زین دولت وی روز و شب بوجد و سماعم

ساقیا فصل بهار است و از انجام شرابم  
بهر تفریح کون موسم عیش است و فرودین  
چاره دردم از آن راح روان بخش بفرما  
تا ز اوضاع جهان هیچ خبر دار نباشم  
زاهدم گر گناه از می بنویسد چه غمی ز آنک  
کامرانی چه بود بوسه از آن لعل گرفتن

ساقی بیا که کار جهان چون شود تمام  
از خم بجام ریز می اکنون که نبودم

عیدی من از لب تو هم امروز میبرم  
زین پس بخانه من تشنیم که کوفتند  
ایدل فریب قصه واعظ مخور که آن  
بر آستان عشق نگر کز کمال جاه  
فردا است گرچه عید بحق و صلاهی عام  
مرغان صبح گوش شهنشاه گل پیام  
افسانه است بیهده و قصه ایست خام  
کی چاکر است و بنده فریدون و جم غلام

مستوره سر بدر گه پیر مغان بنه

خواهی اگر بجنّت باقی کنی مقام

ربوذه تو ز کف ای صنم چنان دل و دینم  
ز آتش دل سوزان و فرقت رخ جانان  
مکان بکوی وصال پری رخان تمایم  
قسم بعهد مودت که با نمت نشکستم  
زمانه وعده بوصلت دهد مرا و ولیکن  
صبا ز سنبل مویت رساند رایحه سویم  
دگر کسی نتوانم بجای تو بگزینم  
گواه اگر طلیبی شاهد این دو چشم نمینم  
همه بکشور هجران بجان دوست نکینم  
به آیه های محبت که بی غمت تشنیم  
کجا ثبات و بقاء ترا نگار بینم  
قسم بمصحف رویت بسی نمود رهینم

رقیب همدم و مستوره دور از بردلبر

فلک نگون شوی آخر سزا است روز چنیم

بنخا کپای عزیزت دگر شکیب ندارم  
عتابم از چه کنی سیم تن تو بی گنه آخر  
بجرم حب بتانم کشی و لیک نگارا  
نه واعظیکه ز عشقم ره ادب بنماید  
تو شیخ شهر به پندم مدار رنجه زبانا  
توان و طاقی از شنعت رقیب ندارم  
که با تو من بوفایت سر عیب ندارم  
خدا گواه که جز تو کسی حبیب ندارم  
در این معامله معذوم و ادیب ندارم  
که گوش هوش بقول توو نقیب ندارم

نکار زان لب میگون گرم دو بوسه بیخشد  
غم قیامت و اندیشه حساب ندارم  
نیاز و حاجت خود را بخلاق از چه بگویم  
که ملجائی همه مستوره جز مجیب ندارم

شب تاسحر زهجر تو در آتش و تبم  
روزم زدوریت شب و شب نیز ظلمت است  
بر صدق دعویم چه گواهی دهند خالق  
خوش میدهی نوید وصالم ز مهر لیک  
خرم دمی که در برم آئی تو همچو جان  
جانا بدوستی که بدنیا و آخرت  
اکنون شکایت از تو بدر بار شه برم  
طوبی یکانه کوهر عمان سلطنت  
جانها بلب رسید ز فریاد یا ربم  
شومی بخت بین صنم این روز و این شبم  
زیرا بر راستی تو نخوانی مکذم  
بالله نه باور آیدم از دور کو گیم  
و آن لعل جانفزا نهی از مهر بر لبم  
نبود بجز وصال تو مقصود و مطالبم  
آنکوز بدو آمده لطفش مؤدبم  
باشد که سایه اش بجهان چاد و منصبم

مستوره را نوازشی ای شوخ سنگدل  
تا چند داری از ره نخوت معذبم



رفقیم و پس از خود عمل خیر نهشتیم  
امروز بدین عالم خاکسی ز چه نازیم  
بس کار مناهی که در این مرحله کردیم  
نه لایق ناریم و نه زیبای ججمیم  
گو زاهدم از مسجد و محراب نکوید  
در حشر ز نیک و بد ما دوست چه پرسد  
با آب گننه توشه عقبی بسر شتیم  
فردا است چو بینی همه خاک و همه خشتیم  
بس خار معاصی که در اینمزرعه کشتیم  
نه در خور خلد و نه سزاوار بهشتیم  
مانده پیران کلیسا و کنشتم  
نیکیم ازوئیم و ازوئیم چو زشتیم

المنة لله دکه مستوره من و دل

جز یار بساط از همه دیار نوشتم

ز شیخ بای کشیدم ز زهد بیهده رستم  
ز یمن پیر مغان خوش بجای خویش بشستم  
در این معامله بنگر چه طرفه طرف بیستم  
نظر بهر که فکندم بهر بتی نگرستم  
سیاه بختی من بین که زین مقابله جستم  
کمینه در اویم اگر چه عهد گسستم

ز حورو کوثر مستوره هیچ یاد نیارم

اگر نگار از آن می دهد پیاله بدستم

روز و شب دردی کش پیر برهن میشدم  
در دوعالم شهره چون شیرین ارمن میشدم  
سینه دوزو دل شکاف و صید افکن میشدم  
آرزو دارم که منم خار کاشن میشدم  
گر کینز آهوان دشت ارژن میشدم

چندامستوره گرز غرام دین را روز و شب

چون غباری من بزیر سم توسن میشدم

ز خیل پرد گیان نیست در زمانه قرینم  
ولی چه سود که دوران نموده خوارچینم  
که هست کشور غفت همه بزیر نگینم  
همی بیزد که یگویم منم که فخر زمینم  
به آستان ولایت کمینه خاک نشینم

بگوی میکنده رفتم حدیث توبه شکستم  
چو دل ز صومعه کندم بدیر جای گرفتم  
متاع دین و دل اینک بترک مغبچه دادم  
چو نقش دلکش رویش بدوستی که ندیدم  
پی خدنگ نگاهش هدف ز جان بنهادم  
گرم ز عشق ملامت خطیب شهر نگوید

کاشکی در دیر بامغ زادکان من می شدم  
گر نه بگرفتی نظر آنخسرو خوبان ز من  
و چه خوشبودی گراز تیرمژده چون نگار خان  
چون ترا میل تماشای گلستانست هان  
کی شروود آورد می سر بانوان دهر را

من آنزوم که بملك عفاف صدر گزینم  
بزیر مقته مارا سری است لابق افسر  
مرا زملك سلیمان بسی است تک همیدون  
بمعشر نسوان مرسپاس و حمد خدا را  
ز تاج و تخت جم و کی مراسم عارولیکن

علی عالی اعلی امیر صفدر حیدر      که هست راهنمای یقین و رهبر دینم  
کمینه وار چو مستوره دل بدو بسپردم  
هزار بنده بدر که ستاده همچو نکینم

ایرشک نقش آذری وصفت چه آرام در قلم  
من کافریم ایماهرو چون صورت زیبای تو  
با کشنکان در گهت ای من بقربان رهن  
من با کلاب و با کلم کاری نه گرزان سنبلیم  
سازد شیمی حاصلم باد صبا هر صبحدم  
باین صفا و دلبری هر جایگه بنهد قدم  
ز امر مطاعش کی ز مندم دیگر از لاونم  
گرمی که خود از جفا در کشتن فرمان دهد

مستوره از ییداد تو حاشا که افغان سر کد

لیکن تو خود اندیشه کن از کشتن صید حرم

درد دل خیال تست به رسو که بگذرم  
دز سینه جای گیر که جانم فدات باد  
من شادمان و خوشدل ازینم که روزوش  
گوئی که در بهشتم و با حور همنشین  
تا از عدم بعرضه گیتی قدم زدم  
گر پرستی ز حال سگان درت کنی  
خبر النساء و فاطمه خاتون عالمین  
فخر زمین خدیوۀ دین بضه رسول  
در دیده نقش تست بر کس که بنگرم  
بر چشم پای نه که تار رهن سرم  
خود در دلی و نقش وصال برابرم  
آندم شود مثال خیالت مصورم  
مهر تو داد چرخ به تسکین خاطر  
من ایستاده وز سکی نیز کمرم  
کش خاکپا بفرق بود تاج و افسرم  
من سالك طریق یقین اوست رهبرم

مستوره تن بهالم شاهپی نمی دهم

زیرا کمین کنیز بتول پیمیرم

بدوستی که قرائی تو ستوخت جان حزیم  
 بنجد هجر تو ای لیلی دیار نکوئی  
 بکام من همه تلخ است خود حلاوت شکر  
 من از توروی نیبم تو گر وفا گسلانی  
 لب و دهن بی دشنام ار بمهر گشائی  
 مرا بهتر دو جهان جنت جمال تو باید  
 مدام از غم روت خراب و گوشه نشینم  
 شدیم واله و مجنون بشد ز کف دل و دینم  
 عذابتی کتی ار بوسه زان لب نمکینم  
 سرشته اند که مهتر ز بد و باکل و طینم  
 ذکر یاد نیاید ز لعل و در نیم  
 که بی تو نیست هوای بهشت و خلد برینم

بجان خسته مستوره رحمنی که ز هجرت

بخز وصال تو ای ماه و ش علاج نیم

### مشکوک

جز سر پیوند آن نگار ندارم  
 هم قسم یاد نیست گر چه ازو من  
 جز نفس سرد یادگار ندارم  
 شاد بر آنم که از فراق جمالش  
 گر چه ازو جز دل فکار ندارم  
 جز غم او هیچ غمگسار ندارم

### - ن -

بسان صید بسمل هر چه در راهش طیدم من  
 قیل خنجر مژگان آن ییاد کز گشتم  
 که دم مر کم بیالین از وفا آمد پس از عمری  
 گریزان در فلک از سوز دردم فوج کروی  
 بجز رسم جفاکاری از آن مهوش ندیدم من  
 بجان منت که در راه وفای خود شهیدم من  
 بحمد الله دم آخر بگام دل رسیدم من  
 ز بس آه شرر باز ازل پر خون کشیدم من

بکویش صادقانه در جهان مستوره جان دادم

بجز جو و جفا دلدارئی ازوی ندیدم من

بسا گله که سرزد از گل من  
 شد مهر تو ضایع در دل من

بروز حشر کیرم دامت را      که از خوبان تو باشی قاتل من  
بیجان تخم وفا کشتم ولیکن      نشد غیر از جفا زو حاصل من  
بیجات جا دهم در دیده و دل      گر آئی يك زمان در منزل من

ز شادی جاز دهم آنمه گر از مهر

شود مستوره یکدم مایل من

رقعی و رفت بینو ز تن باز تاب من      باز آیین چگونه بود اضطراب من  
ای شه ستمگری بکمین ذره تا بکی      رحمی ز مهر کن بمن ای آفتاب من  
خیل ملک ز عرش سزد ناله بر کشند      از تف آه و سوزش قاب کباب من  
آوخ ز جور یار و جفا های روزگار      بر باد رفت بیهده عهد شباب من

مستوره رفت چون شب هجران ز پی رسید

روز وصال خسرو مالک رقاب من

دلبر پیمان شکن گر باز بندد عهد دیرین      قاب فرسوده را باز آید از نو جان شیرین  
بسته ز نار زلفت کج کلاهان گر چه خسرو      خسته جادوی چشمت شو خچشمان گر چه شیرین  
ماهرویان گر بزبور ها بیارایند خود را      نقش مطبوع ترا حاجت نه بر بزبور نه آئین  
کاروان مشک را بر خوان که بکشایند نافه      یا صبارا کو یفشاند دگر ان زلف مشکین  
گر ترا حورو پری خوانم بدین تمثال زبید      ز آنکه خلق تو نبود در ازل از ماء و از طین  
با چنین صورت اگر از چهره برقع بر گشائی      تا ابدانگشت میخاید ز عبرت مانی چین

من بقربات خرامان شو سوی مستوره یکدم

در درون سینه جا کن بر رواق دیده بنشین

غم تو کرده از آن در دل ویران مسکن      که بود رسم کند کنج بویرانه وطن

خانه دل شده از آتش عشقت کلخن  
 سینه بی مهر تو دانی چه بودیت حزن  
 آنچنان از ستم دلو ز توران بیژن  
 روی نیکوی تو خواهم که بهست از کلشن  
 سربرون آوری ارضیح چو خور از روزن  
 چنگ و نی باشد وساقی و می و دلبر من  
 لب خود کامروا بینم از آن کنج دهن

از غم وصل تو مستوره مسکین جانا

تابکی شعله کشد آتش هجرش از تن

وین اعتدال قد تو یاسرو بوسنان  
 باسرو را کمر نشنیدیم بر میان  
 معشوق خو بروی و می و سیر کستان  
 مادولت نکارو توو نعمت جنان  
 کرناو کم زنی هدف اینست جسم و جان  
 سایم ز فخر باشنه بر فرق فرقدان

مستوره در دهان و لب یار مدغم است

شهد حیات و آب بقا عمر جاودان

شادمان گیرم ترا اندر بغل چون جان شیرین  
 رسم دلداری ز سر نه تازه کن میناق دیرین  
 نوش خندان جانب ماساعتی بخرام و بنشین

حسن تو تا کرده بجانم تأثیر  
 بی چهر تو دانی چه بود چشمه خون  
 در افتاده بجاه زنخت دانی چون  
 تماشای گل و باغ چکارم باشد  
 از شرم نقابی به جمال اندازد  
 فلی نغز همیخواهم خالی از غیر  
 رم ناید ازین بخت که دارم هرگز

این آفتاب روی تو یا ماه آسمان  
 یا ماهرا کلاه بتارک ندیده ایم  
 در فصل گل زدولت جاو بد خوشتر است  
 زاهد بروز کوثر و خلد م سخن مگو  
 من از جفات روی نه پیچم بدوستی  
 زانکوی اکر تو بار زمین بوسیم دهی

یم آندم از سفر باز آئی ای شوخ نکازین  
 ری از ما تابکی! بازای قربان خرامت  
 نهال مهرم از نو ای پری در دل نشانی

آتش شهای هجرم کی شود افسرده در جان  
 لا ابالی چند باید بود بیماران خود را  
 گر نیائی یک رهم پهر بر ستاری بالین  
 ای طبیب درد مندان داروی زان لعل نوشین

عاقبت بر کف شود مستوره خون دل نکارم

از سفر گیر باز ناید سویم آشوخ نکارین

رجمی حیات مؤبد بکنج لعل تو پنهان  
 به عیوه سنبل طرار تست سلسله دل  
 بچیرتم رخ و چهر ترا صفت چه بگویم  
 نیاتم بحقیقت که در دهن تو چه داری  
 دگر ز مشک خطائی بشهر نام نماند  
 نسیم خلد بجوئی اگر شمیم وصال  
 زلال کوثر نوش تورشك چشمه حیوان  
 بغمزه تر گیس خمار تست رهن ایمان  
 نگار خانه چین یا بهار روضه رضوان  
 بگو که در ثمین است بالالی دندان  
 دمی که سنبل مشکین کنی بچهره بریشان  
 تف ججم بخوای اگر شرارد هجران

تو کشتگان رهن را بامتحان نظری کن

که صد هزار چو مستوره ات فاده بقران

در شکنج زلف جانان توده توده مشک پنهان

کو بوزن شانه بدان مو تا که گردد مشک ارزان

گر نه زان زلف است و کیسو از چه باد عنبرین بو

میوزد هر صیبح زینسان غالیه سا مشک افشان

من ندیدم در جهان سنبل شود شیرازه گل

یا شیه نشنیده ام هاله به کرد ماه تابان

زان لب و دندان چگویم رشك مرجان غیرت گل

بکوثر نوش دهان یا چشمه جان بخش حیوان

آن نه رخسار است و عارض دسته گل شمه جور  
و آن نه بالایست و قامت نخل طوبا سروستان

ای بلای دین و ایمان ساعتی با آن لطافت

سوی من بخرام تا سازم دل و جانت بقربان

مشکبویان سر بسر جرمند خود باشی تو جوهر

ماه رویان جمله جسمند و توئی مستوره را جان

زلف تو پریشان کرد یا طبله عطاران

سو گند بچشمات از فتنه عیاران

رحمی نکند هر کز بر حالت بیماران

ما و در میخانه با معشر میخواران

صدشکر که خوشرستم از شنت هشیاران

دامی بودم بر دل از طره طراران

امروز صبا ایامه بر کام دل یاران

يك لحظه بچشم ما شب خواب نماید

بیمار غم یارم آوخ که طیب ما

زین زهد ربائی بس بگرفت دلم زین پس

برد که مغ پستم از ساغر می مستم

افسوس مرا زین غل جستن نشود حاصل

مستوره بدر کاهش افغان نکم زیرا

آن ترک نندیشد از آه کرفاران

که شد زهجر تو ما را از کف عنان دل و دین

چه کم ز سنبل پرتاب و در بنفشه مشکین

رخ نکوی تو خواهم که هست رشک فرودین

زلزل دوست سخن در پریم چه تاغ چه شیرین

ندیده ایم بنفشه دمد میجادی پروین

قسم بچهره و زلف تو باغ سنبل و نسرين

کنون دوزخ تو باستمی و گرنه بکشن

چه حاجت است سمنبر بسیر باغ و بهارم

زدست پار بینیش باچه زخم چه مرهم

شنیده است کسی گل شود میانجی سنبل

سرشك ماورخ تست رنك لاله به نيسان عذار ماو فراق تو برلك سبز به نسرین

كشوده ايم چومه ستوره چشم بررخ جانان

بروی غیر دگر بسته ايم چشم جهان بین

- و -

خورشید کسب نور کند از جمال تو مشك ختن چو هندوی هندوی خال تو

كاه نیار ای صنما قبله دعا ماراست طاق ابروی همچون هلال تو

عید است و هر کسی بنفرج ولیك من غمناك و بی نصیب ز عید وصال تو

هانی قلم بصورت چینی همی كشد بیند اگر لطافت زیبا مثال تو

مستوره زار و خسته دل آمد چو از صبا

بشنید قصه غم و شرح ملال تو

ای دلبر پیمان کسل ای یار جفا جو هان از بی قنای چه کشتی تیغ دو ابرو

جان خود یکی و خسته آن ناوك مژگان دل خود یکی و بسته آن طره کیسو

ذین باختم از جنبش آن سنبل طرار دل داده ام از شورش آن نرگس جادو

یارب چه بلائی تو مدار زلف سمن سا آویخته کت صد دل بیچاره به رسو

من سر بنهم از بی تیغ تو اگر چند خود بینی و باشد همه عاشق کشتیت خو

فریاد ز خوبان نکندم زانکه گر از گل بلبل نخورد ناوك خاری نکشد بو

مستوره مگر یار بیالین من آید

زینسان كه بگوشم زند آوای ترقوا

یکبوسه از دهان تو ای رشك ماهنو ما خود نمیدهیم به تخت قباد وزو

یامن حکایتی تو ز جور و جفا مگو از پیش من تو بی سبب ای یوفا مرو

از حاصل گذشته ایام نیم جو  
آن نیزدوش رفت پی باده در گرو  
صعب السالك است ز من این سخن شنو  
وین بنجروزه غره بوضع جهان مشو

مستوره زادی از پی عقبی نساختی

آه از دمی که کشته خود را کنی درو

دعوی همسریت را نماید مه نو  
بس با کلیل جسم و تاج قبادو خسرو  
مهر از روی جهانتاب تو کسب پرتو  
لب شیرین چو کشتائی ز بی گفت و شنو  
پی تکمیل ستم چند صنم در تک و دو  
ایمن از تیر دعا های سحر گاه مشو

با همه لطف و صفا خوش بروی مستانه

جان مستوره فدایت تو چنین مست مرو

جز عشق تو ذخیره نکردیم در جهان  
مائیم و دلق کهنه و بشمینه خرقة  
ناخورنده در طریق محبت قدم منه  
با عمر بی ثبات فریب هوا مخور

توجه نقشی که بخوبی ز جهان برده کرو  
حاجب در گهت از روی غنا خنده زند  
لوحش الله توجه تابنده مهی زانکه کند  
کره غم بگشائی ز دل پیرو جوان  
دست از جور همی دارو وفا پیشه نما  
من خصومت نکتم با تو نگارا لیکن

- ۵ -

از هجر رستیم الحمد لله  
دیگر تنالم در گاه و بیگاه  
آن چشم جادو آن لعل دلخواه  
کی مهر بهتر ز ان خد چون ماه  
از عشق توبه استغفر الله

وصل تو جستیم بعد از غم و آه  
گاهی ز باری گری یادم آزی  
چون غنچه مارا خون در جگر کرد  
کی سرو بهتر ز ان قد دلکش  
واعظ بس این بند افسانه تا چند

دز دیر بفتح زنار بستم ❀ سجده چه حاجت ای شیخ گمراه  
کی ره دهندم در بزم خسرو ❀ خاصان حضرت خدام درگاه ❀  
مستوره زاهد مست از منی افتاد  
در بندستان شد قصه کوتاه ❀

- ی -

زهی تمثال روی تو که گفتی آفتابستی ❀ زه تابدنه از شرم جمالش در حجا بستی  
شبان هجر از وصلش جدا از چشمه چشم ❀ بدانسان اشک می بارد که بنداری سخا بستی  
غمت کرده است مسکن در خراب آباد دل آری ❀ روا باشد که جای کنج در کنج خراب بستی  
خضر را گرفتادی ره بسوی چشمه لعلت ❀ بچشمش چشمه حیوان همی گفتی سرا بستی  
ترا مستوره این بحر محیط طبع گوهرزا ❀ زمین التفات خسرو مالک رفا بستی ❀

خداوندی که گردشمن کشد سر زامرو فرمائش

همی بر کردن او را از رک کردن طنابستی

تو بدین حسن لطافت اگر مچهره نمائی ❀ زنگم از دل پیری عقده ام از سینه گشائی  
آبروی گل سوری بری از روی نبوشی ❀ رونق مه شکنی گر رخ چون مهر نمائی  
حاجت شمع و چراغش نبود محفل عالم ❀ که شبی همجو مه از جانب مغرب بدر آئی  
همه عمر سلامی ز وقایم نفرستی ❀ غم دیرینه ام از خاطر محزون نزدائی  
تابکی ای بت سنگین دل بیمهر خدارا ❀ با من شیفته لبها به تکلم نگشائی  
این چه رسم است وجه آئین شه ینداد گرم ❀ که تو هر دم ز جفایت بغمم غم بفزائی

زاهدان آن بت خود را ی چو مستوره بینی

بخدا همجو خدایش ز دل و جان بستائی

مرا تا عشق دلبر در سرستی  
دل غمدیده در کانون سینه  
مهرت گفتم ولی سوزم از این غم  
ترا بر روخ زلفین مشکین  
چو ابراهیمی اندر آذرستی  
همی مشتاق زخم دیگرتستی  
چرا کافر بدست ختجرتستی  
بخاطر کشتن من گر نداری

برو مستوره کنجی گیر و بنشین

که نخل آرزویت بی برستی

تو اگر پرده از آن عارض چون گل بگشائی  
باز گو این ره و رسمت که پیاموخت خدا را  
دادمی کی بدل شیفته ام مهر ترا ره  
دلبر! سنگدلا ای دل و دینم بفدایت  
هوشم از سر بیری و دلم از کف بر بانی  
نازنینا که وفا بکسلی و عهد نپائی  
دیدمی گرشبی از خواب غم روز جدائی  
چه شود گر به پیامی تو ز ما یاد نمائی  
مطرب از سوزش مستوره همی در بر آیمه

دارم امید که از مهر دویتی بسزائی

حبذا فصل کل بناله نی  
در کشم ساغری و نشاسم  
تا نهم رو به آستان شهی  
خسرو آن کش زخوان بذل و سخا  
از سر هوش فرودین از دی  
که بود حاجب سرایش کی  
ریزه خوارند معن و حاتم طی  
آن کند نوحه این فشاند خوی  
شهرت بزم حاتمی شد طی  
با وجود عطای او در دهر

بعد شب های هجر مستوره خوش در ایام وصل حضرت وی

شهد وصلت چشاند و گوید ❁

و من الماء كل شیی حی ❁

چو مه گر ناگهی از درد رائی کلاه شادیم بر مهر سائی

ز هجر ای یوسف مصر نکوئی زلیخا سان کنم انگشت خائی

توئی شکر لبان را خسروا یار چرا پیمان شیربان نپائی ❁

چوما از جسم و جان دل در تو بستیم تو سنگین دل چنین سرکش چرائی

سر مستوره خاک آسانت ❁

مکن باخا کساران بیوفائی ❁

مرا از محفل وصلت جدا کردی چه بد کردی بمحظنهای هجرم مبتلا کردی چه بد کردی

نکو پنداشتی مارا ز کوی خویشتن راندی بقول مدعی با ما جفا کردی چه بد کردی

رقیب دیو سیر ترا بیزم خویش جادادی بیارباك طینت ظلمها کردی چه بد کردی

ز غفلت نازنین مرغ دل سرگشته ما را رها از دام آنزلف دو تا کردی چه بد کردی

شد ایامی که تاری یاد از مستوره بیدل

خدا را بی سبب ترك وفا کردی چه بد کردی

بریدی از من و باغیر بستی ❁ به نیش ظلم جانم را بخستی ❁

جفا بگزیدی و بیداد کردی ❁ وفا بریدی و پیمان شکستی ❁

دگر مشکل توان پیوند کردن ❁ چنان تار محبت را گستی ❁

شد آئین وفا و مهرت از یاد ❁ ز بس با مدعی ایمه نشستی ❁

بدادی دامنش مستوره از کف

نکو کردی زقید هجر رستی

منم و فرقت یار و ستمی  
تو مگو سینه که بیت الخزنی  
خاطر بی سر و سامان و غمی  
دل محزون بلاکش آخر  
تو مگو دیده که بشر الالمی  
خون شد از محنت زیبا صمی  
گر نهی بر سر خاکم قدمی  
بعد مردن صنما زنده شوم

گر زمستوره خبر می پرسی

ذاب من هجرک لحمی ودمی

علم الله که بسر شد زغم یار جوانی  
چشم بد دور ز رویت که چه مطبوع نگذاری  
پیش چشم تو بمیرم که بدان ناوک مژگان  
با چنین شیوه بشر نیستی ای آیت رحمت  
لله الحمد تو شاهی و منت تابع فرمان  
یکی نظره خدارا دلم از دست ربودی  
مه و مهرت نه بخوانم که ترا وصف ندانم  
عهد بشکستی و پیوند محبت بیریدی  
آتش عشق همیسوزدم اما نهانی  
شادی خاطر و آرام دل قوت جانی  
جان و دل صید نمودی و عجب سخت گمانی  
مصحف روی تو یا آینه سر معانی  
گر بهمربم نوازی و گر از قهر برانی  
آشت خرمن ما سوخت تو بی باک ندانی  
فته شهرو بت دابرو آشوب جهانی  
ما بر آیم که بودیم ولیدکن تو نه آئی

جان مستوره فدایت زره مهر و محبت

دستگیری ز فقیری چه شود گر بتوانی

هر کس بدل آرامی دارد سرو سودائی  
عالم همه گردیدم آفاق نور دیدم  
گر باغ و گلت خوانم ورمهر و مهت دانم  
در شهر ز زیبا یان بگزیدمت از خوبی  
تو شوخ پری بیکر آرام دل مائی  
در کشور نیکویان نبود چو تو زیائی  
از خود غلظم زیرا در وهم نمی آئی  
جز اینکه و فاجر گز با دوست نمی بائی

شور لب شیرینت ز انرو بدام جا کرد ❀  
از موعظه و افسون در بند لب ای واعظ

مستوره فغان سر کن زین پس که بیاری

بر بود دلت از کف آن دلبر یغمائی

دیدم که دل مرا از کف بردی ❀  
بر قتل من ستمکش محزون ❀  
تا چند بعاشقانت بیرحمی ❀  
جان خستی و تن بناوک غمزه ❀  
جانا بوفای دوستی سو گند ❀  
از باده صاف سلسیلم به ❀  
در کلشن نازرو چرا بوشی ❀  
دور از گل عارضت همی دارم

رقمی و بدست هجر بسپردی ❀  
ای سنگدل از چه پای افشردی  
رحمی رحمی که خون دل خوردی  
دل بردی و دین و خاطر آزدی  
هر چند که دوستم نه بشمردی ❀  
بخشی اگرم تو ساغر دردی ❀  
آخر نه مگر تو غیرت وردی  
اشکی گلگون و چهره زردی ❀

میل است ترا بقتل مستوره ❀

گویا ز ازل تو جور گستردی

چو تمناک ز نوع آدمی نبود بزیبائی  
دهن بکشاجهانرا از تکلم پر حلاوت کن  
چو یوسف دل بزندان فراق تابی باشد  
ترا تا دیده ام من از مسلمانی گریزانم  
دل گمگشته را جستم ز هر سو عاقبت دیدم  
کنون قید است دل در حلقه کیسوی طرارت

همی گوئی که خود حوری و از فردوس میائی  
بهم بشکن شکر لب رونق بازار حلوائی  
عزیز من مکن تجدید آئین زلیخائی ❀  
روم در دیرو بندم بر میان ز نار ترسانی  
که مغفولت در زنجیر آن زلف چلیبائی  
کشی آزاد سازی حا کمی بر من چه فرمائی

سخنهای تو مستوره حلاوت بخش جانها شد

جهانرا پر شکر کردی مکن دیگر شکر خائی

صبر و آرام‌وتوان از مرد و از زن میبری  
آبروی نر کس و شمشاد و سوسن میبری  
از دل آرام و شکیبائیم از تن میبری  
عقلم ارسرهوشم از خاطر بهرفن میبری  
حلقه زلفش در افکنده بگردن میبری  
معجز از دست شبان دشت ایمن میبری

نه همین از چهره و مو مرغ دلها صیدتست

دل ز کف مستوره را از خوی احسن میبری

یارب توجه نقشی که بتوصیف نیائی  
حور از می یا پری آخر چه بلائی  
دل بسته قیدت ز چه زان زلف دوتائی  
زنک غم از آئینه خاطر بزدائی ﴿۱﴾  
ابروی تو محرابم و خود قبله نمائی  
بگشای نقاب و بنما سر خدائی ﴿۲﴾  
در صفحه رخسار تو آیات سمائی ﴿۳﴾

مستوره خود از شاهی عالم بگریزد

بر درگهت ار راه دهنش بگدائی

بجانان از دل بر حسرتم ای یک‌تقریری  
بجان فرسوده ام ایدوستان آخر چه تدبیری  
زمژگان سیاهش هر که دارد برجگر تیری

از خرامیدن نه تنها طاقت از من میبری  
با چنین چشم و قد و رو گرسوی گلشن روی  
چون بغیره جانیم بگره نظر می‌افکنی  
از نکه از غمزه از مهر و وفا از خشم و کین  
وین شگفتی نیست دل را گر دود اندریت  
گر برون آئی بدعوی ازید بیضای حسن

رشک بت چین غیرت خوبان ختائی  
من چون تو نکاری بلطافت نشنیدم  
جان خسته کیدت ز چه زان نرگس فتان  
از صیقل رخساره زیات نگارا ﴿۱﴾  
با قبله و محراب چکارم بود ای مه ﴿۲﴾  
آن روی که گنجینه حسن است میوشان  
صاحب نظری توبه حقیقت که به ینسد

یلار از خاطر افکار ما ای کلک‌تحریری  
دل دیوانه ام آشفته کیسوی جانان شد  
بمحشر با شهیدان محبت در شمار آید

ز زلفش هر که بینی هست بر بادام و زنجیری  
 نظر از ما گرفت آن ماهوش بیجرم و تقصیری  
 ندارد آه آتش بار زان دل هیچ تأثیری  
 بیادست من و دامان تو از مهر شبگیری  
 شود یکبار دیگر بینمت از جور تأخیری

حیات جاودانی یافتم مستوره زان ساعت

پی قلم ز تیغ حاجب آنمه آخت شمشیری

همه حیرتم چگویم صفت بوصف نائی  
 قد سرو بوستانی رخ اختر سمائی  
 چو صبا کند ز زلفت مه من گره گشائی  
 بجهانیان بگویم مکنید مشک سائی  
 دهیم بکوی وصلت صنم ارره گدائی  
 بزبان حال گفتم زهی غنبر خائنی  
 بچه سان بیان توانم غم و محنت جدائی

شب و روز زانتظار زدو دیده خون فشانم

چه شود بکوی مستوره اگر گذر نمائی

وصف تو چسان گویم ای مظهر سبحانی  
 نوع ملکوت خوانم یا حوری و رضوانی  
 از معجزه ثعبان پیغمبر عمرانی  
 در خیل پری رویان تو خسرو خوبانی

چنین عیار شهر آشوب یارب از کدامین است  
 چگونه می نریزم خوندل از دید کان کاخر  
 ترحم بر دل غم پرور ما نبودش دانم  
 بکوی یارم ای باد صبا ای پیک مشتاقان  
 بکو شاید بیایت اوقتم ای سنکدل رحمی

نبود قرین و شهت مه من بدل ربائی  
 بقدو رخت نگارا نتوان شبیه کردن  
 گرهم بدل نماید بصفای دوست داری  
 پی دام دل پریشان چو کتی تو کیسوانرا  
 بوفا همی گریزم ز سریر شهر یاری  
 چو شمیمی از دهانت بمشام جان رسیدم  
 ز برت چه دور ماندم خبرم ز خویشتن نه

همچون تو بی نبود در شیوه انسانی  
 مانند تو تصویری در جنس بشر نبود  
 با کیسوی ثعبانت دعوی نکند دیگر  
 از خوبی شیرینم گویند فسون لیکن

بزود غم از دل لعل تو بغمازی ﴿﴾ بر بود دلم از کف چشم تو بفشانی ﴿﴾  
برحال دلم اکنون رحمی صنما چون شد در زلف و زرخدات زنجیری و زندانی

مستوره ز دامانت کی دست همی دارد

کربای کشی از وی و دست بیفشانی

تا از پی بغما نکهت کرده کمینی ﴿﴾ من خود دگرم نیست امید دل و دینی  
از پهر خدنگ تو دل کیست نشان نیست این تیر بلا خورده بهر گوشه نشینی  
ماشکر مصری نتوانیم مکیدن ﴿﴾ کر دست دهد بوسه لعل نمکینی  
تسخیر یکی ناز ز آفاق و کمر نه ﴿﴾ تو خود نه سلیمان که جهانت بنگینی  
بامن اکرت میل جفا هست بکن زانک نبود زبانت بوقا شبه و فریانی ﴿﴾  
بهتر بود از سلطنت دهر بر من ﴿﴾ راح نکه و نقل لب ماه جبینی ﴿﴾

'در معشر عشاق ترحم بمنت بود ﴿﴾

مستوره فیدای چو تو بیچاره گزینی

بشری یا پری ای حور بهشتی ز کدامی که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی  
چه فروزان مهی ای شوخ که از غایت خوبی ایستاده است بدر مهر منیرت بغلامی ﴿﴾  
غیرت صورت چینی ملک روی زمینی ﴿﴾ مهر افلاک نشینی و مه چرخ مقامی ﴿﴾  
بای شمشاد و صنوبر روداندر گل حسرت سرو قد گرتو بیستان بنزاکت بخرامی  
زان سبب پشت هلال فلک ایماه خم آمد که بگردون نکوئی تو بخود بدر تمامی  
واله سنبل گیسوی تو هر شیخو برهمن فتنه زر گس جادری تو هر عارف و عامی

در رخشان سخن اینهمه مستوره تو داری

عاقبت میگشای آویزه تو در گوش نظامی

چيست عيش و كامرانی گوینت گر خود ندانی  
دوات وصل ننگار و لذت روز جوانی ﴿﴾  
خرقه طامات و تقوی رهن صها شد ولیکن  
عاقبت دانم که این می حاصل آرد سرگرانی  
گر حیات جاودان خواهی ز لعلش بوسه بستان  
هست زیرا زان دهن مضمحل حیات جاودانی  
قصه در وصفش نرانم حاش لله زانکه دانم  
همچو نقش دلکشش صورت نبندد کلک مانی  
گر مه و سروش بخوانم بس خطا باشد که نبود  
ماه با این دل فریبی سرو با این دلستانی  
شهرت زیبای شیرین شرح حسن روی لیلی

جمله با وصف مثال او بود افسانه خوانی

چشم دل مستوره از سیر جمالش بر ندوزی

صد رهت گویند اگر مانند موسی لن ترانی

آه از این ناله در آن قلب ندارد اثری	يك رهت نیست نگارا بسوی ما نظری
که دهد تلخی هجرت زقیامت خبری	تو خود ای رهزن ایمان چه بلائی یارب
علم الله که ندیدم ز تو مطبوع تری	همه آفاق نور دیدم و خوبان دیدم
نمود در غم عشقت مترتب ضرری ﴿﴾	من ز سودای رخت روی تابم زیرا
کنی از روی ترحم بنزاکت گذری	نازینا چه شود گر بسر کشته خود
هر که آرد ز قدومت بسوی ما خبری	سرو جانش ز سر صدق فدا خواهم کرد

قسمت ما بسر خوان ازل منشی چرخ توشنه است بجز خون جگر ماحضری  
تا بگی جور بمستوره روا میداری  
بهنر آنست کنی ز آه فقیران حذری

بدین شمایل زیبا نه از گل و طینی  
به آدمیت مقابل نمیتوانم کرد  
مرا یقین بود ای مه که شکر مصری  
بناز نرگس مستانه یکنظر از کف  
بخدمت همه بر پا ستاده شاهو گدا  
ز شرم شاهد گل برقع افکنند بر رخ  
فرشته یا مه تابنده یا بت چینی  
در آسمان صفا رشک نجم و پرونی  
ز لعل نوش تو کرده است وام شیرینی  
دلم ربوده بتاراج و در پی دینی  
چو خسروانه بر اورنگ ناز بنشینی  
خرامی از سوی گلشن بعزم گل چینی

\*زبی قراری مستورهات شود حاصل

اگر در آینه یکدم جمال خود بینی

من خود ندبدم درجهان چون نقش رویت ای پری

در نوع انسان کی بود شوخی بدین خوش منظری

گل پرده بر رخ افکند از خجالت رویت اگر

صبحی بسوی کلستان با این لطافت بگذری

نقشت نیاید در رقم ماهی تو یا حور ارم

وصفت چه آرم در قام کز هر چه گویم بهتری

باموسی ثعبان او مارا چه کار ای ماه رو

دانم که باطل میکند چشم تو سحر سامری

خورشید را از نظره ات صدرخه آید در جگر

قرص قمر كك چاك شد از معجز پیغمبری

مستوره آن رشك قمر زان چهره و لب بوسه

گر خود بجانى میدهد هستم بجان من مشتری

دل ربود از دستم سست عهد عیاری	کرد بازمین بستم ترك مست خونخواری
داد از كدم آخر دامن شكیائی	مهوشی جفا جوئی دابری ستمکاری
عاقبت بغمازی ككرد فتنه خویشم	ماه جمعد گیسوئی سرو طره طراری
دامن و کنارم را از جفا بخون آغشت	ماهروی محبوبی تند خوی دلداری
از یکی نگاهم كرد چست خسته و بسته	یار تیر مژگانى شوخ زلف زناری
شیوه مسلمانی كرد خود فراموشم	بت پرست ترسائی می بدست خماری

چاك سینه مستوره خوش رفو همی سازم

گر ز رشته زلفم یار میدهد تاری

زهی چو نقش بدیع رویت نکرده مانی رقم نکاری .

عدیم آمد شیهه و مثلت بدهر زانسان شريك باری

تو شهریار نككور خانى بتان همه تن ولی تو جانی

دریغ رسم وفا ندانی فسوس طور صفا نداری

سرشك كاگون زهجر ان لب زدیده ریزم بسان كو كب

اگر نه ای مه زمهر امشب بکلبه ما قدم گذاری

تو بانگاه دو چشم مفتون نموده خلقی خراب و مجنون

کمینه چون من هزارت افزون ستاده بر در بجان سپاری

چومن سکی را فدای رویت به بی خیانت مرانز کویت

که سخت باشد بروی و مویت زدوست قطع امیدواری

زغیر تار وفا کسستم بدر که تو چو خاک بستم

کهی زرحمت بکیر دستم بدلنوازی بغم کساری

مدام نالم به آه و افغان که خود ندارد غم تو پایان

فدات مستوره میکندجان کر از سکانش همیشماری

تو که دل از کف ما با همه تدبیر بپردی

دل هر یک بگناهی بر بودی دل مارا

تو بدان چهره و مونا ز کن آغاز که زبید

من ز زخم تو نالم بخدا حیفم از آن است

تو بر آن صورت چون ماه بهل پرده که باله

هر کسی را بفسونی تو دل از کف بر بودی

دل مستوره ندانم بچه تدبیر بپردی

وصفت چگویم ای پری از مهر برتری

تمثال چین فرشته روی زمین توئی

از نکبت دهن بخدا رشک لادنی

با زلف پر ز تاب تو خود شاخ سنبلی

از قامت قیام قیامت پیا شود

میر پری رخانی و سلطان نیکوان

بنگر که ایستاده شب و روز بر درت

منورده هزار چو او بهر چاکری

هان ز روزگار عشق نیست خوشتر ایامی  
او فناده کمویت مستحق احسان است  
از حیات جاویدم بس عزیزتر باشد  
شور رستخیز اینک بر درت عیان آمد  
من خیال وصلت را وردروز و شب دارم  
از جهانیان بستم دل بروی غیر از تو

غافلانه مستوره سکوی عشق میجوید

بیخبر که این رهرا نیست هرگز انجامی

زهی بحسن و ملاحظت بدیع روی زمینی  
چسان ببحور بهشتی مقابله بنمایم  
چه حاجت است نگارار بساسیل و نعیم  
بود که یار بکو شد بغارت دل یاران  
بغمزه و نگاهی دلم ربودی و بردی  
مرا به آتش سوزان نشانده ولیکن

من ودل من و مستوره هر سه بنده کویت

خدا نکرده که بر ما کسی دگر بگزینی

تا زسبو تو ای صنم باده بجم میکنی  
یا به غلامیم بیخ یاز ترحم بکش  
سرزمی همی کشم گر تو کمینه خوانیم  
زخم زنی و خون خوری کوئی کین وفاستی  
کار من خراب را باز تمام میکنی  
بنده خری و یا کشی زین دو کدام میکنی  
تن بشهی نمیده هم گر تو غلام میکنی  
دل شکنی و دین بری مهرش نام میکنی

زین همه جور گستری گویمت آخرای پری  
زبان سر زلف مشکبو از پی صید عاشقان  
صبح امیدم از جفا غیرت شام میکنی  
حلقه بحلقه موبمو طره و دام میکنی

مستوره چون نمیری راه بکوی یار خود

دم بصفا دگر مزن دعوی خام میکنی

ملکی مهی ندانم ز بتان چه نام داری  
توشه پری رخانی و امیر نیکوانی  
نه که هر بتی بخوبی صفتی است خاصه او  
بغلامیت ستاده جم و رای و خسرو و کی  
ز قدوم فیض بخشش همه جا بهشت روید  
چه ملاححت است جانا که ترا بچهره باشد  
که بدین نمطننگارا تو قبول عام داری  
که هزار بنده افزونت بدر غلام داری  
تو صفات دلربائی بخدا تمام داری  
مه من سرت بگردم که چه احتشام داری  
تو بدین صفا بهر سو صنما مقام داری  
چه حلاوت است ایمه که تودر کلام داری

نه همین دل حزین است مسلسل از کمندت

که هزار همچو مستوره بقید دام داری

تو ناوک افکنی و از و نا بسی دوری  
مرا زخیل بتان بیشتر تو مطبوعی  
من از دعا و زدشام تو نه برهیزم  
نه از وفاست که بر کشتکان کنی کذری  
ستم همی کنی و خوشدلی زهی شنت  
زرنجش ضعفا توبه گفتمی و چه عجب  
بتابه شست تو نازم بخود چه مغروری  
مرا بهر دو جهان در نظر تو منظوری  
بگو هر آنچه بخواید دلت که معذوری  
متابع دکران میروی و مجبوری  
که از جفای خود ایسنگدل تو مسروری  
که باز بر سر جور و جفای مزبوری

نه جا گرفته تو ای ماه در میان دلی

چه غم بدیده مستوره کر تو مستوری

بافغان می ندارد کوش یارای ناله تأثیری  
 مرا دیوانگی شد برملا ای عقل تدبیری  
 شدم شیدای چشم فتنه اش ایزلف زنجیری  
 روی تا کی بکام مدعی ایچرخ تغییری  
 از اینرو دانش از کف داده ام ایشیخ تفسیری  
 خیالش را به تسکین دلم ای فکر تصویری  
 شود یکدم بیابوسش رسم ایمرک تأخیری  
 خرابم کرده سودای رخس ایعشق تعمیری

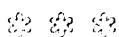
مران بود سرتقریر شوق ای کلک تحریری  
 زعشق آن صنم رسوای خلقم بندی ای ناصح  
 مسلمانی شد از دستم زسودا رحمی ای کافر  
 شبانی چند در آزارم ای گردون مدارائی  
 جفا بامن کند با مدعی راه وفا پوید  
 وصالش را به آرام تم ای دوستان وصفی  
 بود عمری بکویش ره ندارم ای اجل رحمی  
 هوای خدمتش دارم بسی ای بخت امدادی

بسوی دوستان مستوره شرح غم رقم دارد

ولی بیکمی نه از روی کرم ای بادشگیری

مروح دل و دینی مفرح تن و جانی  
 بدیع روی زمینی بهشت ملک جهانی  
 زخلقت بکمانم یقین که حور جنانی  
 برخ چوماه منیری بقدر چو سرو روانی  
 نگار سلسله موئی و یار بسته دهانی.\*

ترا هر آنچه بگویم زحسن بهتر از آنی  
 مه سپهر نشینی شه سریر کزینی ❀  
 زآدمیت نخوانم من از پریت ندانم ❀  
 بملک حسن امیری که بی شبیه و نظیری  
 نهال شیرین خوئی غزال غایبه بوئی



حور ارم نشینی و خورشید انوری.\*  
 بر فرق افتاب تو ا کیلی و افسری ❀

باشد مرا یقین که تو نوع بشر نه  
 مه بارخ تو دعوی خوبی نمیکند.\*

مستوره از جفای تو حاشا فغان کند

هر جور میکنی بکن ای مه مخیری

- مشکوک -

تو گر نقاب زرخ ناگهان بر اندازی  
در آئی ار بقیامت تو با چنین قامت  
تزلزلی بزمین و زمان در اندازی  
ز دلبری و دل آرائیت یقین دانم \*  
چه شورشی که بصحرای محشر اندازی  
که رخنه بر دل آل پیمبر اندازی

- ترجیع بند در توحید -

دمزدن زبیدادت نیستم چو یارائی \*  
چند سعی ز آزارم ای نکار تاخیری  
رحمنی بجان ما خود نه دل ز خارائی  
رنجه از چه میداری ساعت بقتل من  
عاشق حزین کشتن نیست رسم زیبائی  
زندگی همی بخشد بر رمیم اعضارا  
نکتهت دهان تو چون دم مسیحائی  
آفتاب از خجالت پرده بر رخ اندازد  
با چنین جمال ایمه کرتو چهره بنمائی  
هر که بنده شاهی ماو در که ماهی  
از دهانت شیرینی وام میکنند شکر  
گر بمحفلم ایمه ساعتی بیاسائی  
خود کلاه شادیرا بر فلک میسایم  
میزدیم دی دردیر رأی با نصرائی  
دین و دل ز کف داده مست و بیخود افتاده  
می شنیدم این نکنه فاش از هر اعضائی

غیر ایزد یکتا قبله سجودی کو

جز خدای بیهمنا واجب الوجودی کو

دوش سوی میخانه میشتاقم مسرور  
متحظلی همی دیدم همچو وادی ایمن  
از غم نگارینی دل طپان وتن محرور  
پیر دیر در صدرش جای کرده و گفتی  
تافتی زهر سویش فاش لمعهای نور  
با چنین یدو بیضا موسی است این آن طور

گوش برنوی دَف ازخمارمل مخمور  
جملگی زمی سرخوش شادمانه و مجبور  
و آن یکی بلب درنی دیگری بکف ظنبور  
وان باین صلا دادی چشم شور از مادور  
همچو خوشهٔ پروین جمع و از خودی مغرور  
خویش را همی کردم ز آن شکر لبان مستور  
گفت هان کجا آئی ای بذات حق مشکور  
حجلگی تانک اینجا با همه سرور و سور  
خوش بود گراز لظفم داری این زمان معذور  
ریخت در گلویم شد زخمهای دل ناسور  
خوش سماع میکردم دمبدم بدین دستور

غیر اینزد بکنتا قبلة سجودی کو

جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

وی بهارض و شیوه غیرت گل و کلشن  
آبروی نرگس ریز رونق سمن بشکن  
در هلد برو برقع گر شوی تقاب افکن  
گویا اگر خواهی در بیرسنگ و من  
زندگی زسرگیرم نازنین پس از مردن  
از وفا خدنگی چیست بردل بلاکش زن  
زین فدائی جانان نازنین مبر بد ظن

بچکان مغ صف صف ایستاده گل بر کف  
نرگس همه دلکش چهرهٔ همه مهوش  
براب یکی از می جامی و بصورت خوی  
این بان همی گفتی نوش کن هنیئاً لك  
مجلسی پر از نسرین دلبران خوش آئین  
من زغایت خجالت چست اندر آن ساعت  
ناگهان در آن محفل دید پیر مستانم  
شرم نایدت مدهوش ز آن نشسته برقع پوش  
گفتمش سر آمد غم جیرهٔ میم در ده  
جامی از می گلرنگ بیر با هزار آهنگ  
چون زمی شدم مقنون این ترانه از قانون

ای بکیسو و چهره رشک سنبل و سوسن  
با چنین رخ و دیده سوی گلستان بخرام  
پیش روی چون ماهت آفتاب از خجالت  
برگشا بخنده لب عاشق ستمکش را  
گر صبا از آن زلفم نهنعی بخاک آرد  
پیش تیرمژگانان جان هدف همی سازم  
زان درم چه میرانی از فسانه اغیار

گر رخ تفرج را سوی گلستان آرم      دور از گل رویت می نمایم گلخنی  
غیر ایزد یکتا قبله سجودی کو  
جز خدای بیهتا واجب الوجودی کو

چون مثال زیبایت ای تو حور رضوانی      چشم نیم مست را دیدم و بدل گفتم  
دین و دل همی بازم در رهت بخورسندی  
قیمت لب لعلت خوداگر ندانی چیست  
گر عزیز مصر حسن نیستی نگارینا  
کی ز وصف تعالت دم همی توانم زد  
میچکد زدل خونم کت چرا رها کردم  
دل به پیر کعانم سوخت ای خدا دادند  
رحمتی بمستوره نازنین تو مر او را  
دوش سرخوش از باده ماوساقی وساده  
از کف نگارین می یکدور طل بی در پی  
بلبلی بشاخ گل دیدمی که میگردی

غیر ایزد یکتا قبله سجودی کو  
جز خدای بیهتا واجب الوجودی کو

### ترکیب بند در هرائی

باز کو زیر گل آن نرگس شهلا چونست      و آن خرام قدخوش هیئت رعنا چونست  
یتو ما را زمزه خون دل آید بکنار      خود بگو آن دل محزون تو یما چونست

سرکم نوحه در این منزل ویرانه مدام      زین تفکر که ترا منزل وماوا چونست  
خود چه روداد زمانی تتوازیم به لطف      یا نیرسی گهی آن یکس شیدا چونست  
سوختم در غم هجران تو این میکشدم      که ندانی دلم از سوزش غمها چونست  
سخت نالانم و اینواقعہ مشکل باشد

نیست یاری که انیس من بیدل باشد  
بیوجود تو مرا میل بکشن نبود      چشم نظاره سرو و گل و سوسن نبود  
آه و افسوس بر شیوه نظر میفکنم      چون تو خوش صورت و مطبوعد کرز نبود  
به صبوری توانم پس از این بنشینم \*      صبر زین واقعه هایلہ ممکن نبود  
این چه بخت است که یکدم دل پر غم زار      رسته از حیلہ این دهر پر از فن نبود  
همه آفاق اگر زیر و زبر میسازی      بخدا هیچ سیه روز تر از من نبود

دست دوران بخراشند ز نوریش دلم  
مر سرشتند ز غم روز ازل آب و کام

سوخت این نار الم خاطر ناشاد مرا      داد این باد ستم یکسره بر باد مرا  
اینچنین واقعه در عمر ندیدم هرگز      هیچکے سانحه اینگونه نیفتاد مرا  
دوستان گردش افلاک همیدون نگیرید      که ز نو ساغری از باده غم داد مرا  
کوکب طالع من رو به محاقست مدام      کاشکی مادر ایام نمیزاد مرا  
داع ناکامیت ای مادر غمدیده زار      کند از بیخ وزبن ریشه بنیاد مرا

حاش لله غمت از خاطر مخزون برود  
تا که جان از تن مستورده دلخون برود

زخمی از رفتن مادر بنو جان دارم      خون دل ریختن از دیده گریان دارم

از ستمهای فلک آه من آتش باراست  
بس فزوده است غمم برالم این سقله سپهر  
چکنم چاره چه سازم که من از دست قضا  
دارم امید که با فاطمه محشور شود  
زان تف آه کتون رخته در ایمان دارم  
خاطر غمزده بی سرو سامان دارم  
روز کاریست چنین روز پریشان دارم  
آنکه این غم زغمش بردل بریان دارم

آری این چرخ فسون گرنه بکس کام دهد  
همکی را می ناکامی از این جام دهد

### ۱- ایضاً در مرثیه -

باز بامن آسمان طرح عداوت در فکند  
گوهر یگدانه ام را ناگهان از کف ربود  
در فراق بوالمحمد آن اخ رستم و شم  
چرخ در جان احیا لرزه افکنده چنان  
در عزای آن جوان ماهر و بهرام و تیر  
کاکلش در خاک پنهان تا که شد چرخم بیاد  
تیره آه نو جوانانی که اقران ویند  
از خشوده عارض و بیریده سنبل دست غم  
وین نه تنها خاکیان نالان بین در ماتمش  
بس عجب کر طبع گوهرزای من آرد گهر

هیچ دانی آسمان بامن ستم چون کرده

دل بمرک شیر دل رادی برم خون کرده

چرخ افسون گر زیداد توافغن و فسوس  
از تظلمات آوخ ای سپهر آنوس

اشك رشك ارغوان رخسار شبه سندروس  
مملو از زهر جفایم دمبدم جام و کؤس  
نخل آمالم فکند از پا بهنگام جلوس  
کان برادر درهجا بودی نظیر اشکبوس  
پهلوانی کز یکی حمله شکستی پشت روس  
هان ز بیم را محش در رعشه هر دم قلب طوس  
در حرم زاهد زغم در دیر زین ماتم مجوس

بوالمحمد آن نهال نورس را دم دریغ

ایدریغ از باغ عیش آن سرو آزادم دریغ

در گلستان شباب آن تازه شمشادم دریغ  
چون عروس شادیش آن نیک دامادم دریغ  
آمدی از مردی رستم همی یادم دریغ  
دست غم از بیخ وین بر کند نیادم دریغ  
در غمش ندهد چنان اینچرخ بر بادم دریغ  
تعبیه اندر گلو افغان و فریادم دریغ  
کی گذارد آسمان با خاطر شادم دریغ  
جز الم نبود نصیبی زین غم آبادم دریغ  
چون زغم مستوره من از پای افتادم دریغ

داد و بیدادو دریغ ایچرخ از آغاز عمر

تا ککون در هر فتم از جور مغبون کرده

از جفای تستای گردون بر فن کم بود  
در فراق بوالمحمد آه چرخ دون کند  
بر دلم داغ برادر آسمان از کین نهاد  
کان برادر در دغا بودی عدیل پلتن  
نوجوانی کز یکی وهله بیردی زنک روم  
هان ز خوف ناحیجش در لرزه هر دم جان زو  
سبجه و زار بشکر این زمان بگسسته اند

شادمان همقامتان او بعشرت در چمن  
واژگون گردد فلک از جور او نامد بسر  
تا گزیدی جا بصد زین چورستم بهر کین  
در فراق شهسوار شه جوان بر دلم  
کی چو وی زیامثالی خامه قدرت کشید  
ترین سبس در ماتم آن نوجوان باشد مدام  
با چنین ناوک که از قوس قضا بر دل رسید  
از عدم بر صحن هستی تا قدم بنهاده ام  
حاوی و روتقد گر ماتم سرایشان سزااست

میرسان آن نوجوان را از من مسکین سلام  
کی تو ما را مایه تسکین عمر ناتمام  
از وفا چون دمزنم صدقم کجا مهرم کدام  
در عدم آباد آوخ چون گزیدستی مقام  
خظل ناکامیت از گردش گردون بجم  
کم بعالم زین ستم یا رب دگر کم بادنام  
تا جراحیهای سختم یاقتی زو التیام  
زانکه بی تو عشرت دنیا بود بر ما حرام  
چهره را کز ملاحه یوسفش بودی غلام  
چون ز غم مستوره را ابکم بود کلک کلام

ای فلک عیسی بگردون همنشین ماتم است

زین تعدی بر من نالان محزون کرده

یارب آن ناکام را در قصر مینو کن مکین  
در جانش باعلی اکبر تو میکن همنشین  
کام تر کن از زلال کوثر و ماء معین  
نه شکفتی کر زاشکم تر شود روی زمین  
آوخ از آن بل که در هیجا بدی شیر عربین  
زان سبب کم بود آن کل شادی دنیا و دین  
چون هیوش دیده ام بیصاحب اندر زیر زین  
در عزای آن جوان از سوک آن در نمین

ایضا بر روضه مینو اگر بنهی تو کام  
کی تو ما را باعث آرام جان ناتوان  
سخت جانی بین نمردم در غمت خاکم بسر  
با دل پر حسرت ایشمع شبستان وفا  
نوخطانرا لب زشهد آرزو شیرین و تو  
خواهری را کی چومن داغ برادر بردمت  
کاش نخلی بودی اندر باع آمالت پیای  
جان بقرbant مرامردن به است از زندگی  
کی روا باشد به بی هنگام یا رب زیر خاک  
حاوی و رونق کجا ایدر نواخانی کنند

یارب آن معصوم را با حورو غلمان کن قرین  
یارب آن گلوش که بر حسرت زدنیاشد برون  
یارب آن نو باوه را با تشنگان کربلا  
بوالمحمد چون زد دنیا بس بناهنگام شد  
آه از آن پردل که در پیدا بدی بیر دمان  
می نخواهم زندگی یارب پس از آن نوجوان  
پای کوب این دیده از سم سمند مرک باد  
از کشوده موی و در بخشوده روی ای آسمان

مشک می بین بسته بسته دارم در کنار  
تو پنداری فلک از دل غمش بیرون رود  
لااله بنگر دسته دسته رسته دارم برجبین  
تا ابد باشد مرا درسینه چون نقش نکین


شکوه از خلق و ز خلاق دو عالم نبودم  
اینهمه ظلم و ستم با من تو گردون کرده

- قطعه -

زلف ارسال شد که آن خسرو  
تا که مستوره کردن افرازد  
از ره مهر پرستاره کند  
حاسد از رشک جامه پاره کند

- ماده تاریخ -

فرید دوران ملاحسن که در آفاق  
جهان علم و ادب کان فهم دانش کش  
هنروری چو بکف خامه آورد باشد  
خدای دادش از لطف خویش فرزندی  
ز درج علم چو تابان شد آن یکانه گهر  
پدر بسود بگردون سری زشوق همی  
من ستمزده مستوره فکار کنون  
رسید صبحدمی آگهی بگوش مرا  
بحکم آنکه ویم اوستادو من شاگرد  
شدم بفکرو بزبانوی غم نهادم سر  
ز بهر تهنیش هدیه چنان زبید  
کنون به تهنیت و مژده اش همیاید  
بفضل و علمو هنر هست بیمثال و وحید  
هزار بنده بود برتر از ظهیر و عیید  
کمین چاکر کلک و بنان او ناهید  
که آنچنان پسری مادر زمانه ندید  
باوج علم چو طالع نمود آن خورشید  
بسال سعد مر اورا نهاد نام سعید  
که کرده لخت دلم را غم زمانه قدید  
که اختری ز سپهر کمال بدرخشید  
چو از برید صبایم بگوش مژده رسید  
که مستطیع نیم نه تهنیت نه نوید  
ز بهر مژده او تحفه چنانکه سرید  
ز بحر فکر درو گوهری بنظم کشید

بی شماره سال تولد و مولود  اعانه یاقم از عون کرد کار مجید  
چو برگرفتم از ادراک سر رقم کردم  
بتازه نو کالی از کلشن هنر بد مید

۱ ۲ ۴ ۹

### - ایضاً ماده تاریخ -

مخزن آداب و دانش معدن بذل و سخا	منبع جود و مروت مطلع فیض عظیم
قدوة ارباب فضت زبده اهل کرم	مفخر اصحاب ثروت میرزا عبد الکریم
آنکه بودی منشأ افصال از رأی رزین	وانکه بودی مصدر اکرام از طبع سلیم
چون گرفتی جای بر صدر صدارت آسمان	فش گفنی مام دهر آمد ز شبه او عقیم
بانظام ملک و دین داریش در کوش آمدی	داستان آصفی چون طبل در زیر گلیم
پیش رأی صابیش فکر فلاطونی علیل	نزد فکر ناقبش طبع ارسطوئی سقیم
باسرافکن تیغ و درافشان کفش در بزم و رزم	پور دستانی جیون و ابر نیسانی لثیم
همچو ذات احمدی بودی همال او محال	چون شریک ایزدی بودی عدیل او عدیم
آه و افسوس از جفای آسمان کین شعار	داد و بیداد از بلای روزگار بد صمیم
شد برون زین تک نای خاکبی و آنکه نهاد	داغ حسرت بردل احباب و یاران قدیم
معشرا فلاکی و ارباب خاکبی زین ستم	آن یکی باغم شریک و بالم این یک سهمیم
رفت و رفت آرامش و تاب از صغار و از کبار	رفت و رفت آسایش و خواب از اسیر و از بیم
بسکه زین غم آه مردم بر فلک شد چون شهاب	تا ابد سد عروج آمد ابر دیور جسمیم
باد یارب تا مقام احمدی بزم جان	روح پاکش جاودانی باد در جنت مقیم

الفرض دلگیر چون شد زین سنجی جایگاه  
شدروان مرغ روانش سوی جنات نعیم  
بهر تاریخ از ادب مستوره سر برداشت و گفت  
یافت مینو زب و زین از مقدم عبد الکریم

۱۲۵۸

فخر انبای زمان مظهر افضال و هنر  
نونهال چمن احمدی ابراهیم آن  
ظاهر از صفحه رخساره او خلق حسن  
بخلیل ارچه سمی لیک ز لعل جان بخش  
در که رزم و دغا قاتل جان اعدا  
آه ناگاه از این عالم پرفتنه و کید  
شد بقدر ازل بادل بر حسرت و سوز  
قره العین و کالت بل امثال عدیم  
کز عدیلش بجهان مادر دهر است عقیم  
روشن از سینه بی کینه او طبع سلیم  
عیسی آساز دمش زنده شدی عظم رمیم  
بدم بذل و سخا مظهر کان زر و سیم  
آه ناگاه از این دهر فسونساز نثیم  
طایر روح روانش سوی جنات نعیم

کاک مستوره بتاریخ وفاتش بنوشت

جای بگزیده بجنّت ز سرور ابراهیم

۱۲۴۹

در بحر و کالت مفعز امثال باباخان  
نهال گلشن مجدد و کرم کان مروت آن  
که جو دو سخا از جان روان حاتمش چا کر  
بعالم از که ایجاد آدم آه تا اکنون  
بهمد نوجوانی آن نهنگ قلزم مردی  
قضا تا کام داد از باده شیدایش ساغر  
که اورا در جوانمردی بودی در جهان همه  
که چشم روزگار از دیدن شهش بود اعمی  
دم رزم دغا روح نیال و رستمس مولی  
نیاورده چنین فرزند زادی مادر دنیا  
بگاہ کامرانی آن پلنگ عرصه هیجا  
قدر ناگاه داد از ساغر تا کامیش صها

دلی نبود نبوزد زین ستم چون موم در آتش  
تی نبود تالد زین الم چون رعد در بید  
از این غم زید ایدر تا دم بوم النشور آید  
بود همدوش ماتم در بجرخ چارمین عیسی  
غرض چون مرغ وحش تسگدل آمد در این عالم  
خرامان بال افشان شد سوی جنت خلیل آسا

کشیده از ادب مستوره پای و گفت تاریخش

بود ماوای ابراهیم قصر جنت الماوی

۱۲۵۱

جهان حسن و لطافت ملك نسا خانم  
خجل ز رشک رخ او جمال سوسن و گل  
قیل عشوه شیرین نرگش خسرو  
بگل ز شرم قد او صنوبر و شمشاد  
نهمال سرو قدش رشك قامت لیلی  
امیر حلقه زنار سنبش فرهاد  
خلیق خلق و نکو طینت و حمیده خصال  
فروغ شمع رخس غیرت رخ گلشاد  
ندیده دیدۀ گردون چو آن عقیفه کریم  
ستوده خصلت و پاکیزه خوی و پاک نژاد  
بنول عصمت و حوا عفاف و آسیه خوی  
زبیده چشم زمانه چو آن ضعیفه جواد  
درد ز جور زمان بد بنیاد  
زبان و آم ز طور سپهر بد آئین  
به تیشه اجل آخر زبای در افتاد  
نهمال قامت آن سرو بوستان و فسا  
به آسمان برین رفت ناله و فریاد  
ز جان پیر و جوان زین مصیبت عظمی  
که نیستم دمی از قید بند غم آزاد  
من این بلاکش چرخ غیور مستوره  
که تا ابد ز سرور و شعف نیارم یاد  
کون ز فرقت مادر بدل همی دارم  
سپهر ریخت بجام مدامی از بیداد  
فلک چکاند بکامم بیدی از ماتم

غرض بقاعدۀ گل من علیها فان      سروش غیب بکوشش ندای مرک چوداد

بنا که از سر افغان نوشتمش تاریخ

ملک نسا بجنان از خدیجه بادا شاد

۱ ۲ ۵ ۰

داور جم جاه کسری احتشام	در زمان حشمت دارای دهر
قیصرش باشد بدر گمتر غلام	خسرو غازی محمد شاه آنک
که همالش را نژاد این کهنه مام	والسی خسرو نژاد نیک بی
چرخ خواند آصف ثانی بنام	فخر دین میرزا فرج الله کش
داده جا بر صدر دیوات شاد کام	آن مهین صدر گزیده کایزدش
کاندران فوج ملایک صبح و شام	در سندج ساخت عالی مسجدی
جملگی سرگرم تهلیل و قیام	جملگی سرمست تسبیح و قعود
دمزند از کوثر دار السلام	نهر آب صاف قصر دلکشش
مسجد اسس علی التقوی پیام	آرد از وصفش بیانی جبرئیل
زیر ران شهسوار مهر رام	تا که یارب هست خنک چرخ پیر
در رکابش رخس عزت مستدام	بانی این مسجد مسعود باد
گشت این مسجد بفیروزی تمام	ز اتمام آصف آفاق چون

کاک مسنوره بناربخش نوشت

کعبه ثانی بنا شد زان مقام

۱ ۲ ۵ ۴

در موسم کین تا که عنان تا که رکابش      از دست سبک آمدو از پای کران شد

لشکر کش کین گر بمثل قیصر و خان شد  
تربود نگهبان ز حدوث حدنان شد  
او نیز ز فیض هممش فخر جهان شد  
اندر سخن چرخ اگر خصم نهان شد  
تا دوره نه طاس فلک درد و ران شد  
گل سوی چمن آمدو شمشاد جوان شد  
از بادفنا خم شدو از مرگ نوان شد  
زین سانحه تاحشر زتن تاب و توان شد  
تا روز بسین سد عروج شیطان شد  
سر تاسر آفاق پر از عنبرو بان شد  
گوئی که در ایام وقوع یرقان شد  
بر جای نوا تا به ابد مرثیه خوان شد  
یک پرده زنه چرخ سرا پای دخان شد  
تامرغ روانش سوی فردوس روان شد  
زی خلد ازاین کاخ زجان بال فشان شد

مستوره نوشت از سر برهان پی تاریخ

زین صحن روان یوسف در بزم جان شد

کز چهره تابان بزمین رشک زمان شد  
در صحن چمن پای بکل سرو چمان شد  
اموات زمین را بتن مرده روان شد

در پیش ندیدند بجز رأی هزیمت  
از روشنی رأی مهین صدر جهان را  
دستور زمین گر چه ظهیر دول آمد  
از نوک سنان خامه بتن دوختش آری  
ناورد یکی همسر او دورمه و مهر  
افسوس در آن وقت که از فیض دم باد  
سرو قد آن دوحه گلزار مروت  
زین واقعه تاحشر زدل صبرو سکون رفت  
زین غم بفلک رفت زبس از زن و از مرد  
بس موی معبر که بریدند خواتین  
از رنگ پریده که زغم پیرو جوان راست  
مه چهره خراشیده و ناهید در این غم  
از آه مهین حجله کیان تنق حسین  
شد روح زتن اهل زمین را وزمانرا  
القصه جو آن مرغ گلستان قنوت

آقا اسد الله بهمین زاده خسرو  
آن سرو چمان چمن حسن کش از شرم  
در موسم آن گزدم روح القدس باد

باد اجل افسوس زهر سوی وزان شد  
بس خون دل افسرده بنوک مژگان شد  
چون طبله عطار پراز عنبر و بان شد  
از آه شرر بار جهانی که جهان شد  
زین واقعه با مویه کتان موی کتان شد  
سوی چمن خلد ز جان بال فشان شد

مستوره نوشت از پی تاریخ وفاتش

ایدراسد الله بفردوس روان شد

شبهش ز صف یاشان نامده پیدا  
شد قصه رستم بجهان تازه هویتدا  
در چرخ سیم گشت نگون زهره زهرا  
بهرام صفت کرد چوروز صف هیجا  
بگرفت بکف دشنه کین تهمین آسا  
چون کوی نکون در رسم رخشش سراعدا  
ناورد چنین زاد پسر مادر دنیا بی  
معدوم شد از وی بزمان قصه یحیی  
در سبزه همیرست ز نو لاله حمرا  
از باد فنا ریخت مر آن نوگل زیبا  
شد از دل احباب ز غم تاب و توانا  
آتش همه در خرمن نه گنبد خضرا

بر گلبن آن نوگل گلزار جوانی  
چون دکه قصاب بود دیده در اینم  
سر تا سر آفاق ز گیسوی بریده  
بر هوده شد این خیمه ز نگاری افلاک  
ناهدید که میر طرب محفل چرخ است  
القصه چو آن مرغ گلستان جوانی

محمود آقا کان یل میدان جلادت  
آن شیر دل معر که کین گه رزمش  
وان پیل تن روز دغا کزدم تیغش  
آلوده بخون مغفر خورشید زرمحش  
در رزم جوان پر دل میدان شجاعت  
آغشته بخون در ته نعلش تن دشمن  
تا چرخ کهن سال بهر قرن که گردید  
مفقود شد از وی بجهان شهرت حاتم  
افسوس در آن دم که ز تأثیر فرودین  
ناگاه بنا کام ز گلزار جوانی  
زین واقعه هایلله تا دامن محشر  
از آه شرر بار زن و مرد بیفتاد

در ماتم وی لرزه بافلاک در آمد  
تا وادی مجنون همه جادجمله خون شد  
یا رب چو بنا کام شد از عالم فانی  
پیوسته بود مسکن وی عرصه جنت  
آن گلبن گلزار جوانی و قنوت  
از حجه گیان گشت چنان زلزله بر پا  
بس چهره که بگشود از این واقعه لایلا  
یا رب چو بناشاد روان شد سوی عقبی  
جاوید بود منزل وی سایه طوبی  
القصه بفر دوس برین کرد چو مأوی

مستوره رقم زد پی تاریخ وفاتش

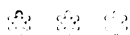
محمود شد و کرده وطن جنت اعلا

### - قصیده -

تا چرخ صهبای صفا از خم بمینا ریخته  
زین سفره از امر قدر شد قسمت لخت جگر  
باز آی در بزم درون گز جو ز چرخ ذوقنون  
بامن سپهر حیلہ گر ز انسان ستیزد الحذر  
دامان مریم را و یا از او طعن آلوده ام  
بر روی یعقوب از جفا باب الحزن بکشاده ام  
یا یوسف صدیق راهذا غلامی خوانده ام  
خود ناقه صالح و با از کینه من پی کرده ام  
در تیشه از غفلت و یا سر ز امر حق بر تاقم  
یا همچو قوم عیسوی کفران نعمت کرده ام  
یا خود مشیمه از ستم بردوش شه انداختم  
بو جهل جاهل را مگر روزی اطاعت کرده ام  
دست قضا درد جفا در ساغر ما ریخته  
اینک بدامانم بصر لؤلؤی لالا ریخته  
مینای عشرت سر نکون جام تمنا ریخته  
گوئی که اندر طشت زهر خون یحیی ریخته  
یا بر چلیبا بیکنه خون مسیحا ریخته  
یا ساغر آمال آن پیر شکلیا ریخته  
زان درهم معدوده در جیب یهودا ریخته  
یا خون یحیی راز کین از کید زنها ریخته  
زان جرم افزون شیشه آمال موسی ریخته  
کان مائده قطع آمده بر خوان یغما ریخته  
دندان احمد را و یا از جهل عمدا ریخته  
یا خار عصیان الحذر در راه طه ریخته

اوراق دین را زان عمل شیرازہ یکجاریخته  
یا زهر کین در جرعهٔ فرزند زهراریخته  
سرهای ایشان رامگر چون گوی یضاریخته  
یا بانوان را بی ادب در کوه و صحرا ریخته  
در کام اعدای نبی شهد مصفا ریخته  
در طعمهٔ سلطان دین زهر تعدی ریخته  
از شیخ و مسجد بیحذر صہبای تقوی ریخته  
زنار بسته بر میان تسیح حصا ریخته  
هر لحظه چشم خون دل صد چشمه بالا ریخته  
عمان چشم رازغم بنگر گہرها ریخته

یا کام پور ہندہ را از قتل حیدر دادہام  
یا بضعہ ختم الرسل ظلم عیان را باہم  
بر اہل بیت مصطفی تیغ ظلم آختم  
یا سید سجاد را غل بر کلو بناہدہام  
یا آل ہاشم را ز کین در اضطراب آوردہام  
مامون نادان راویا من خودہ حرک آمدم  
در دیر بر قنوی مغ یا جام می بگر فہام  
بیبال از زاہد و یا تقلید رہبان کردہام  
زینگونہ چرخ پر حیل آلودہ باہم را بگل  
کردہ بجان من ستم خو کردہ کوئی دمبدم



مست می نکہت زیبا گلی  
در گہ امید برو بستہ  
بیخبر از شمعہ روی گل  
آتش شوقش بدل و جان مدام  
آہ زد ل شعلہ زجان میکشید  
برک گلی داشت بمنقار خویش  
ہر دم از این شاخ بشاخی برید  
غیرت گلخن شدہ گلزار او  
با دلی از آتش غم شعلہ بار  
صد جو من شیفنہ محولقات

بود بطرف چمنی بلبلای  
عاشق شوریدہ دل خستہ  
در دل وی جذبہ از بوی گل  
زانجمن ناز غزلخوان مدام  
دمبدم از سینہ فغان میکشید  
کرد هوای رخ دلدار خویش  
با دلی از زمزمہ لرزان چوید  
تافت زبس آہ شرر بار از او  
رو سوی گل کرد بافغان و زار  
گفت کہ ای گل من مسکین فدات

خود بگو آخرز تو تا چند جور  
رحمنی ای گل بمن مبتلا  
چاره کدامست بگو یا حبیب  
دیده کنم باز بسوی دگر  
بهر گلی غیر تو بلبل نیم بیت  
غمزده را گره از دل گشا  
باده از رائحه خویش ده  
لب به تبسم بر او کرد باز  
دادچین کشته خود را جواب  
غمزده بیدل خونین جگر  
طوطی خوش نغمه شکر شکن  
در صفت عشق تو صادق نه  
دبس نخوانده بدستان عشق  
بادیه عشق بنوئیده بیت  
شورش تو مایه بد نامی است  
یار وفا دار موافق بود  
مهر گلی با گلش آمیخته است  
کش غم تبر و تبر و تیشه نیست  
عاشقی و عشق ترا لایقم  
شیفته شیوه و چهر توام

ای تو سروسرور خوبان دور  
چند دل آماج خدنگ بلا  
شد ز کفم دامن صبر و شکیب  
کافرم از جز تو بروی دگر  
شیفته گیسوی سنبل نیم بیت  
صحبدمی از ره مهر و وفا  
مرهم مهری بدل ریش نه  
والسی اقلیم صفا گل بناز  
عشوه کنان از سر ناز و عتاب  
گفت که ای عاشق شوریده سر  
بلبل آشفته شیرین سخن  
گشت یقینم که تو عاشق نه  
یا که نه بلبل بستان عشق  
رائحه عشق بنوئیده بیت  
خامی و افغان تواز خامی است  
ورنه هراز مرد که عاشق بود  
عشق نگاری بدش بیخه است  
از سم دلبرش اندیشه نیست  
ای که تو گوئی برخت عاشقم  
خام نیم پخته مهر توام

بس بدلت همه‌ها زار چیست  
رسم قدیم است زمعشوقه ناز  
تا بجهان عاشق غم‌دیده است  
خام در این مرحله مگذار با  
بلبل مسکین چو ز گل این شنید  
روی وفا بر قدم گل نهاد  
هست در این دهر همین کار عشق  
وای بر احوال گرفتار عشق

خامه مستوره شیرین زبان

داد سخن داد در این داستان

عاشقی یکروز با معشوق خویش  
ایدل و ایمان و دین قربان تو  
بر همه شیرین زبانان شاه تو  
هر دو عالم سر بسر مفتون تو  
باز گو بهر خدا این قصه ام  
چيست کین در عشق تو من خسته ام  
روز تاشب میجو دیدار توام  
تا سیجر شب ها ز روی رابستی  
از نگاه نرگست آشفته ام  
بر جمال مهر سایت عاشقم  
لیک تو با عاشق دل‌داده ات

گفت کی هر لحظه مهرم با تو پیش  
جان فدای نرگس فغان تو  
صد چو خسرو چاکر درگاه تو  
ای تولیلی صد چومن مجنون تو  
مر شود آزاد دل از غصه ام  
دل بزنجیر وفایت بسته ام  
بلبل کابزار رخسار توام  
نام تو ورد زبان ماستی  
خانه دل بهر مهرت رفته ام  
در طریق عشقت ایبه صادقم  
با من این صید بدام افتاده ات

شیوه مهر و سر یاریت نه ❀  
شادمان باشی تو و من در گداز  
ای تو پیر عشق مرسازیش حل  
آن صنوبر قد لیلی موی او  
لعل نوش شکر افشان کرد باز  
یهدی القلب الی القلب مراد  
زانکه دلها را سوی دلها رمت  
دل بمهر ذات حق بنهاده ام  
غیر خالق دیگرم معشوق نه  
قبله جانها مر آن ذات است و بس  
در حقیقت چون زمانی کرده گوش  
دل بتار مهر یارش بسته شد ❀  
خانه دل شست بهر مهر او  
ور همی بوئی طریق عاشقی

جز حقیقت دم مزن از مهر کس

عشق پاک از آن دوتن آموز و بس

نیک مردی داشت یک زیبا گهر  
آنچنان دری نیاورده صدف  
کابدم آخر چه زین لؤلؤ بسر  
این گهر را هدیه بهر شه برم

ای بری آئین دلداریت نه ❀  
نیست لایق بهر تو ای سر فراز  
مشکلی سخت است این نکتم بدل  
آن مهین معشوق شیرین خوی او  
در جواب عاشق مسکین بناز  
گفت دانم داری ای یار جواد  
آری اینهم سری از سر اللهم  
لیک من از ما سوی آزاده ام ❀  
ور بقلبم مهر از معشوق نه  
عاشقا در نزد ارباب هوس  
عاشق از معشوق خود این شهدنوش  
نعره زد از خودی وارسته شد  
جامه جان چاک زد درهای وهوی  
گرتوهم مسنوره زین سن صادقی

در کتاب آمد مرا اندر نظر ❀  
تابه آن عهد از زمان ماسلف  
مرد شب تاروز در خوف و خطر  
گفت آن به روی در راه آورم

شادمان یایم انعام وصله ۞  
توشه برداشت عزم راه کرد  
تا که از تقدیر چرخ ذوقنون  
رو بوی کردند گفتند ای شفیق  
وین بیابان بوئیت از بهر کیست  
در تمام عمر سیاحیم خوست  
ماسه و تو نیز یکن چارمین  
تا نکوشد کس پی آزار ما  
خاطر از تنهائیش آسوده شد  
روز ره میراند بی خوف و خطر  
گوهری تنها نهانی زان سه یار  
هر زمان میگرد نظاره گهر  
دید کوه را و پنهانش ربود  
از دل پر وسوسه آهی بر کشید  
چز سکوت آن نینوا چیزی نکفت  
گر من این قصه نمایم آشکار  
بیم آن باشد زتن هم جان برند  
تا به پیش شاه یکدم نفوم ۞  
باز گویم از خود و از گوهرم  
روز شد بافکرو انده گشت جفت

تا مگر از پادشه بی ولوله ۞  
در بغاطر وسوسه کوتاه کرد  
یکدو فرسخ راه شد کم یا فزون  
شد در آن راهش سه تن دیگر رفیق  
مرترا مقصود از این راه چیست  
مرد گفنا سوی شهرم آرزوست  
آن سه تن گفتند ای مرد گزین  
بهر آن باشد که گردی یار ما  
گوهری با آن سه کس آلوده شد  
چند شب با دوستان میرد سر  
شب چو در منزل گرفتندی قرار  
می نخسیدی زسودا تا سحر ۞  
زان سه تن یک شب یکی بیدار بود  
مرد دیگر شب گهر را چون ندید  
زانچه آمد بر سرش مانده شکفت  
با خود اندیشید آن مظلوم زار  
این سه تن کایشان گهر پنهان برند  
به همین باشد برایشان بکروم  
داوری را خدمت سلطان برم  
تاسحر آنشب زمختها نخفت ۞

نا که روی آورد بر دربار شاه  
از گهر و از قصه خود باز گفت  
آن سه تن را خواند اندر بارگاه  
پس بسختی زیر تیغ آوردشان  
خود ندیدی مطلقاً پی یا اثر  
سوی زندانشان اشارت کرد شاه  
جانب زندانشان از قهر برد  
این چنین کردم ز ماضی استماع  
کو کب تابان و نیکو اختری  
هاله غم را بگرد ماه دید  
صد چوشاه زنک و چیت بنده باد  
دل ز غم یک ساعت آزاد نه  
از همه شاهان عالم برتری  
آمدم پای تفکرها بگل  
از ملال خویشتن ما را بکو  
سر بسر گفتا بان شیرین سخن  
خود بلب خاک ادب را بوسه داد  
باشد آسان هست اگر فرمان تو  
آوردند ای شه فدایت جان و تن  
رسته از خوف سرو گوهر شوند

ساعتی با هم رهان پیمود راه  
رفت و با خاصان در که راز گفت  
زان سخن آگاه چون شد پادشاه  
بس عتاب و بس سیاست کردشان  
از گهر آن شاه با فرو هنر  
می نیاسوده هنوز از گرد راه  
چار تن را شه بزندان بان سپرد  
باز گویمتان اگر نارد صداع  
بود آن شه را پیرده دختری  
کرد انده بر عذار شاه دید  
گفت شاهها اخترت پابنده باد  
چیت کت یک لحظه خاطر شاد نه  
شکر لله بر جهان تو سروری  
لیک زین غم شاهرا باشد بدل  
از شهنشه باشدم این آرزو  
شاه از قصه گهرور آن سه تن  
دختر زیبا سرش بر پا نهاد  
گفت شاهها من فدای جان تو  
باز گو آن چار تن تا پیش من  
چند روزی پیش من چاکر شوند

تا بافسون ها گهر پیدا کنم  
شاه فرمان داد تا آن مرد ها  
شاهزاده خواند هر دم پیششان  
تا که دلشان در صداقت نرم شد  
روزی آن زیبا نهال آن سروراد  
در رواق خسروی جا کرد شان  
گفت نقلی باشدم در دل نهان  
از شما هر يك قرین عقل خویش  
دوستان از ماجرای داستان ❀  
آن فروزان اختر برج جلال ❀  
حقه لعل دهان را سرکشاد ❀  
خوانده بودم در زمان پیش از این  
در حریمش دختری فرخنده بود  
آن نیکو دختر به ایام شباب  
روزی آن لیلی وش حوری سرشت  
رفت و در صحن گلستان جای کرد  
موسم گل بود گل نارس هنوز  
بود پیر باغبان را يك پسر ❀  
دسته گل کرد و آوردش به پیش  
گفت بر گو تا تمنای تو چیست

عالمی را زان فسون شیدا حکتم  
شخص زندان بان نماید شان رها  
کرد خرم خاطر درویشان  
خاطر ایشان بخدمت گرم شد  
سوی بزم خویشن شان بار داد  
اندك اندك دل بدست آورد شان  
مر شما را باز گویم ای مهان  
خوش جوابی باز گوئیدم به پیش  
این نمط خواندم ز قول باستان  
آن درخشان گوهر درج کمال  
گفت یارانرا مر آن فرخنده زاد  
پادشاهی بود بس با داد و دین  
ماه گردونش بخدمت بنده بود  
بهر سیر باغ می کردی شتاب  
بود فصل نیکو اردی بهشت  
باغ شه را آن صنم ماوای کرد  
بلبل آشفته در گلشن بسوز ❀  
طفل شیرینی چو مهر باختر ❀  
خواند دختر طفل را نزدیک خویش  
صله این ورد زیبای تو چیست

گفت ای تو شاه خوبان جهان  
گویمت آزرده گردی یا که شاد  
ناز ده تا شوی بر روی تو بوس  
فاتح کنجینه ات سازی مرا  
من فدای زلف عنبر بیز تو  
کامش او گیرد ز شوهر بیشتر  
شاه آئین بست او را بهر شوی  
کین گهر را ابن عم بایست سفت  
گفت عمرت باد ای سرور فزون  
خوش بیاسا تا که من آیم برت  
سر بسر آن با وفا خواندش به پیش  
رو بیاغ آورد با تشویش و رنج  
در شوارع ناکهش شیر دزم  
کانچنان هوشش زجان و دل برفت

آن پسر از راه غفلت ناگهان  
دردم این یک سخن باشد مراد  
چون شوی ای ماهوش آندم عروس  
گر ترا میل است بیچون و چرا  
غیر از این صله نخواهم چیز تو  
عهد بست آن نیک دختر با پسر  
مدتی بگذشت از این گفتگوی  
شاه او را با پسر عم کرد جفت  
چون بحجلش ابن عم آمد درون  
تو بمان اینجا که ای مه چاکرت  
قصه آن طفلی و شرح عهد خویش  
پس بان آئین و آن اسباب و گنج  
صد قدم ره چون بشد یا بیش و کم  
نعره زد سوی او بشافت سخت

### - رباعیات -

بر فرق عدو تیغ تو ناصر بادا  
پیوسته بیر قننه دایر بادا

شاها ظل خدات بر سر بادا  
چون تخت همایونت بفیروزی بخت

جان ازغم این وسوسه آمد بر لب  
یچاره دلم ز دوریش همسر تب

تا دلبر من گرفت جا در مکتب  
تا شاد شود دل من از طلعت او

افسوس که رشته نظامم بگسست

جانم بخدنگ جور آن کافر خست

دردا که دگر نباشدم چاره کار

جز آنکه بغم زخم کفی بر کف دست

افسوس که گرد قمرت هاله گرفت

خار آمد و اطراف گل و لاله گرفت

آهی که من از سینه کشیدم جانا

در روی تو آتش زد و تبخاله گرفت

رقعی به تم جز رمقی باقی نیست

باز آ که مرا طاقت مشاقی نیست

چون يك نظری بحال خود می فکنم

جز وصل توام چاره اطلاقی نیست

شاهها خبری بمن ز گویت نرسید

جان دادم وقاصدی ز سویت نرسید

طغرای سعادتت بنام من زار

از مهر زکک مشکبویت نرسید

ایام شباب من به پایان آمد

شد روز وصال و شام هجران آمد

افسوس زیمهری آن جان جهان

بازم دل بیچاره به افغان آمد

از فرقت تو صبر و تحمل تا چند

نالان و غزل سرا جو بلبل تا چند

خون شد دلم از محنت ایام فراق

این جو رو جفا بامنت ای گل تا چند

این ناله که من ز سینه سرخواهم کرد

زانست که شاهرا خبر خواهم کرد

دور از تو به آه و ناله شب تابسحر

از خون جگر دودیده تر خواهم کرد

چشمی که شنیده ام که دردی دارد

اشکی ریزان چوماء وردی دارد

از سوزش درد چشم تو مستوره

چشمی گریان و آه سردی دارد

دلدار همه قصد دل و جان نکند

گر دل ببرد غارت ایمان نکند

بر خسته خود هیچکس ازیمهری

این جو ریبجز آن مه تابان نکند

ماتسد مهی روان سوی بیت شرف  
استاد زوصل اوست در شوق و شغف

بی نکبت کاکلت بسنبل چکنم  
ورنه به خمار باده و مل چکنم

آشفته وخم جو گیسوی پرشکنم  
ایمه که رود روح روان از بدنم

باز آکه زفرقت توخون شد جگرم  
بالله که دگر بکوی خود ره نبرم

شاپور کجا تا بنو آرد دادم  
تا بر نکنی ز قید هجر آزادم

وز نامه زشت خویشتن منفعلم  
بیرون ناید پای خجالت ز کلم

تا چسند ز دوری تو نالان باشم  
پیوسته ز فرقت تو سوزان باشم

منت ایزد باز انیس شاهم  
خواند خسرو براوج دولت ماهم

قربان سفر رفتن خویت کردم  
تا آیم و مست از می رویت کردم

دلدار روان بمکنب و لوح بکف  
من از غم فرقتش قرین افغان

دور از گل چهره تو با گل چکنم  
من مستی چشم تو بیابستم نیست

در هجر تو ای نگار سیمین ذقم  
آن لحظه و د هوای عشقت زسرم

رفتی و برفت جان شیرین ز برم  
دروادی عشق تو چنان گم شده ام

شیرین صفتم ولی ز غم فرهادم  
ای ثانی پرویز خدا را رحمی

شیرین دهنای ز قول تلختم خجلم  
از مهر و محبتم نبخشی تو اگر

تا کسی ز غمت قرین و افغان باشم  
یا فسمت عاشقان چنین است که من

الحمد خدای را که فارغ زاهم  
چون سرودراین چمن از آن میبالم

ای گل بقدای رنگ و بویت کردم  
ما را ره آمدن بکویت نبود

من مست محبت نکار خویشم ❀ سرگشته عشق غمگسار خویشم  
ز آنروز که ز آب و کلم ایزد شربت ❀ مستوره دل آزرده یار خویشم ❀

خرم دل من که چون تویاری دارم زان روز تو بامن سر یاری داری  
در باغ امید گلعهذاری دارم ز امیزش دلبران کناری داری

صد شکر که از بند غم آزاد شدم از شادی روی دوستان شاد شدم ❀  
یکچندا کر چه دل زغم ویران بود ❀ المنه لله که آباد شدم ❀

یارب تو بفضل خویش دلشادم کن ای خالق بی نیاز رحمن و رحیم  
از قید بلا و محنت آزادم کن رحمی بغان و آه و فریادم کن

چون دلبر من گشت روان سوی وطن کویند بهر نوع رود جان ز بدن  
رفت از غم او روح روانم از تن دیدم بد و چشم خویش من جان رفتن

کارم همه ناله است و شیون بینو جانا بصفای دوستی در چشمم ❀  
آماجگه بلا شده تن بی تو عالم ماند بچشم سوزن بی تو

خویم همه شورش است و ماتم بینو بیروی تو ام نظر سوی کلشن نه ❀  
بنیاد مرا کند ز بن غم بی تو چون ساحت کلخن است عالم بینو

مایم و غمی و دیده گریانی جز خسرو آفاق طیبی نبود ❀  
سوزی و تبی و سینه بریانی کز لطف دهد درد مرا درمانی

ای یار جفا با من ییدل تا صکی پام زغم هجر تو در گل تا صکی  
رحمی رحمی ز مهر بر حالم کن ❀ زین یش ستم ای شه عادل تا کی

## خاتمه

طبع و تصحیح دیوان شاعره شهیره (مستوره کردستانی) به پایان رسید در اینجا بی مناسبت نیست نکاتی چند یاد داشت شود.

۱ - زبان ابی و امی مستوره زبان کردی بود بر اثر تحصیلات معموله آن اوقات در فارسی تسلط و ملکه تامی پیدا و باین پایه از بلاغت و لطافت شعر ساخته است :

۲ - در حدود صد سال قبل در محیط تاریکی که صاحب سواد بودن نسوان جزو معاصی کبیره تلقی میشده است پیدایش يك خانم حساس بر جسته مثل مستوره را با آن ذوق سرشار و قریحه لطیف و فکروشن یکی از خوارق عادات و فلتات طبیعت باید شمرد.

۳ - قرآینی موجود است که دیوان کامل مستوره بیش ازین بوده و از بین رفته است فقط مساعی جمیه آقای معرفت توانسته است این قسمت را از زوایای فراموشی بیرون کشیده در دسترس عموم بگذارد.

۴ - نسخه که از دیوان مستوره بدست آمد بسیار مغلوط و دارای تصرفاتی از طرف کاتب قدیم بود چنانچه احیانا اشعار سستی دیده شود نتیجه غلط بودن نسخه و تصرفات نساخ میباشد زیرا مضامین شیوا و اشعار سلیس و محکم مسترد مستغنی از توصیف است.

طهران - ۳۱ فروردین ۱۳۰۵ - ابوالبقا . ( معتمدی کردستانی )

کتابخانه فارسی کلیمه  
مطالعات  
مطالعات









